

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

کد: 307

ناظر: Dark night

ویراستار: Roya.saadat

نام: انتظار

نام نویسنده: یگانه رضایی "یهدا"

ژانر: عاشقانه / اجتماعی

خلاصه:

انتظار روایتگر اشتباهی دامنگیر است که بر آینده‌ی دختر جوان سایه‌ای وهم‌آور و تاریک می‌گستراند، خطایی که حال و روزش را سیاه می‌سازد. سهوی که مرگ را تبدیل به آرزو می‌کند؛ اما میان این وحشت‌ها و سرنوشت نفرت برانگیز می‌توان راه نجات یافت؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

" به نام و یاری پروردگار "

آغاز : 17/2/1400

بی‌تابی و دلتنگی بر من حلال است
و آسودگی و دل‌خوشی و وصال
بر من حرام شده است.
در انتظار تو آتشی شعله‌ور است دلم.
جهنم آتش سینه‌ی مرا ببیند
سرد می‌شود.
#محمد_صالح_علاء

بوی ناب و شیرین قهوه زیر مشام می‌زد و حسی خوشایند را به دلم می‌غلتاند؛
نوعی جنون دلخوشی‌آور. از آن احساسات ناب و سکرآوری که عشق را بر
صفحه‌ی پر پستی و بلندی پلک‌هایم نقش می‌زد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

پشت پنجره برفی نرم می‌بارید و زمین را چون عروسی دلبر می‌آراست. دستم را بر تن لغزنده‌ی شیشه سراندم و اولین حرف نامش را بر آن حک کردم اما پیش از آنکه کاملش کنم صدای بم و بلند رامین به گوش رسید:

- کجایی؟ چه غلطی می‌کنی دوباره؟

صدایش غم را به وجودم تزریق کرد و غرق شدم در رنجی مضاعف و بی‌انتها، کف دستم نامش را از شیشه زدود و با صدای مرتعشی به سخن آمدم:

- اینجام رامین، این گوشه.

آمد و پشت سرم ایستاد، انگشتانش بر شانه‌های نحیفم لغزید.

- امشب دعوتیم نگار.

لب‌هایم لرزید.

- کجا؟

کمر تا زد و چانه‌اش را بر سرم نشانده. عمیق دم گرفت و سپس با صدایی به دور از لطافت پاسخ گفت:

- خونه‌ی حاج حیدر، ببینم جفنگ بگی یا جفتک بیرونی کلاهمون میره تو هم خانم خوشگلم.

جدا شد و عقب‌گرد کرد. دلم خون می‌گریست و خودم چون دیوانگان مسخ رو به رو بودم. کاش می‌شد بازگردم به گذشته و رامین را تمام و کمال از

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

صفحه‌ی زندگی خط‌خطی کنم، اجازه ندهم پا به زندگی بگذارد شاید آن لحظه می‌شد طعم خوشبختی را کنار او بچشم.

امشب می‌دیدمش؟ بی‌شک، کنار دختری که دیر یا زود خطبه‌ی عقدشان را می‌خواندند و محرم می‌شدند.

دستم بر قلب داغدارم مشت شد و نفس در سینه‌ام پیچید. کاش خدا تمامش می‌کرد، این غمی که چنین مهلک به دل و روح می‌تازید.

تا جاگیری ماه در دل آسمان شب خیره‌ی محوطه شدم و لحظات رنج‌آور گذشته را در ذهن مرور کردم اما هیچ راه فراری نبود جز سوختن و ساختن!

به ناچار برخاستم. رامین داخل اتاق برابر آینه ایستاده بود و موهای لخت سیاهش را شانه می‌زد، وسواسش بر ظاهر سبب می‌شد بیشتر اوقات روزش را صرف رسیدگی به تیپش کند؛ عادت‌ی که او فاقد آن بود. در عین آراستگی نوعی سادگی میان ظاهرش پدیدار بود که هر بار دلم را به هول و ولا می‌انداخت.

- آبروم رو نبری نگار، یک جوری باشی که وقتی کنارم می‌ایستی مثل شاهزاده و گدا نباشیم دختر.

ادکلن گران‌قیمت و مارکش را از میز درآور به دست گرفت و با ملایمت به گردن و مچ دستش پاشید. حین زیر نظر داشتنش لباس‌هایم را از کمد بیرون کشیدم و بی‌توجه به حضور رامین بر تن پوشاندم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

همسرم بود و این حماقت دیوانه کننده را پذیرفته بودم. نمی توانستم لجاجت کنم در حالی که انتخاب خودم بود.

هنوز پالتوی چرم قهوه اییم را بر ژاکت کرمم نپوشیده بودم که رامین در کنارم قد کشید.

- خوبه بهت گفتم درست و حسابی لباس بپوش نگار، چرا می خواهی رو اعصاب من یورتمه بری؟ با کی می خواهی بجنگی؟ آدم باش.

تن لرزان و سستم را به پیش هل داد و خودش پشت سرم ایستاد، نگاهش بر لباس های کمدم گردش کرد. بارانی خوش دخت سرخابیم را به دستم داد و تاکید کرد ژاکت کرمم را هم تعویض کنم.

با خروجش تنم آوار تخت شد، نمی توانستم این وضعیت نابسامان زندگی مشترکمان را تاب بیاورم!

من با خودم و او چه کردم؟

نگاه ناب عسلی جنون آمیزش در خاطرم نقش بست. لبخندش، امان از آن زیباترین انحنای دنیا!

- نگار کجا موندی؟

صدای رامین باعث شد سراسیمه لباس های منتخبش را به تن کنم. بی تفاوت به لکه های صورتم رژی سرخابی به لب کشیدم. از آرایش بیزار بود، سادگی را بیشتر می پسندید. او می گفت طبیعی اما رامین از چهره های نچرال* بیزار بود!

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

*natural = طبیعی

با خروج مدتی با نارضایتی نگاهم کرد؛ اما بالاخره با سری که به تاسف تکان داد سمت در راه گرفت. می‌دانستم دور از تصوراتش عمل می‌کنم، می‌دانستم همسر منتخبش نیستم؛ اما دیوانگی و حماقت خودم سبب شد حال میان زندگی رامین سرگردان باشم.

داخل اتومبیل لوکس‌اش که نشستیم محتاط و مردد به سخن آمد، صدایش لرز داشت و کلمات را به سختی ادا می‌کرد:

- سپیده هم اونجاست، نگار!

دستم داخل جیب‌های بارانی مشت شد و لب‌هایم را از سر غضب و رنج بر هم فشردم. نمی‌توانستم در چشمان رامین بنگرم تا حسم را در مردمک‌های آبدارم بخواند پس با صدایی مرتعش لب گشودم:

- باشه، که چی؟

شیشه را پایین کشید و باد طره‌ای از گیسوان فر رهیده از کلاه‌هم را به بازی گرفت.

- شاید باید یک تجدید نظری تو عقل من بکنی؛ رو خرید من خیلی حساب کردی، نه نگار؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم تو خونه‌ی من... .

با حرص و عذاب برابر جمله‌اش سد ساختم، نباید ادامه می‌داد و بیش از این قلبم را به بازی می‌گرفت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بسه رامین، خواهش می‌کنم. همون چیزی که تو می‌خواستی شد، چرا هم خودت رو آزار میدی و هم من رو؟ به مرور زمان هم همه چیز درست می‌شه، این خزعبلات رو از ذهنت دور کن و اجازه بده زندگی کنیم. من که با هر سازت می‌رقصم، دیگه مشکلات چیه؟

دستش را به ضرب بر فرمان کوبید و با خشم گفت:

- مشکلم همینه نگار، اینکه جلوم مثل یک برده‌ی چشم و گوش بسته‌ای. مثل بره‌ای رام، خودت باش. نگار قبل ازدواجمون، اون دختر سرکشی که در کنارش تمام خوشی‌های زندگی رو تجربه کردم و برای به دست آوردنش با عالم و آدم جنگیدم.

شیشه تکیه‌گاه سرم شد و غم حاکم قلبم.

- اون نگار خیلی وقته مرده.

تا رسیدن به خانه‌ی حاج حیدر در سکوت طی شد، سکوتی تلخ که از رنجی نشات می‌گرفت که من و رامین هر دو به نحوی دچارش بودیم.

دیدنش در کنار سپیده به وجودم رعه‌ای بخشید که انگار تا به ابد رهایی از آن ممکن نبود؛ اما با دستی که بر شانهم نشست حیرانی و آشفتگی‌ام را تا حدودی سامان بخشیدم و دست در دست رامین پیش رفتم.

امیرعلی، همچنان با صلابتی دیوانه‌کننده در کنار سپیده ایستاده بود و من با نگرستنشان مجازات می‌کردم وجودی را که دست در دست عقل و دلم مرا به ویرانه‌ی زندگی رامین کشید.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

با ایستادنمان دست پیش برد سمت رامین.

- خوش اومدین، مادر و پدرم نتونستن برای استقبال بیان.

سپیده هم با قدمی بلند و فاصله گرفتن از نامزدش دست‌هایش را به دور تنم پیچک کرد و پرمهر گفت:

- سلام، خوش اومدی نگارجان. نمی‌دونی چقدر از دیدنت خوشحالم.

خوشحال بود؟ پس از آن اتفاقات شومی که از سر گذرانده بودیم و رازهایی که در کمال وحشت و رنج افشا شدند.

لب‌هایم را بر هم فشردم تا بغض نفس‌گیرم سر باز نکند.

- سلام، خیلی ممنونم سپیده. خوبی؟

مرا از آغوشش بیرون کشید و بوی عطر آزاردهنده‌اش از مشامم کنده شد.

- خیلی ممنون عزیزم، عالیم. من و امیرجان تازگی از استانبول برگشتیم. رفته بود برای بستن یک قرارداد ولی گفت نمی‌تونه دوری من رو تحمل کنه واسه همین همراهش رفتم.

گفته بود از مخفف ساختن نامش بیزار است، گفته بود امیرعلی صدایش بزنم و امروز سپیده او را امیر می‌خواند؛ در کمال صمیمیت. من زیادی از امیرعلی اخوان دور بودم یا او دوری گزیدن از دختری که مشتاق جان فدا کردنش بود را می‌پسندید؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

سری تکان داد و من لحظه‌ای مات سیاهی چشمانش شدم اما انگشتان رامین که سخت مچم را فشرد تمام خاطرات گذشته‌ام را پر داد.

- سلام جناب اخوان.

خندید و دو سوی فک تراشیده‌اش گودی‌های عمیق و خیره‌کننده‌ای حفر شد.

- قبل این امیرعلی صدام می‌زدی نگار.

- قبل این متعهد نبودم و نبودم!

سر فرو انداختم و پاسخی ندادم. رامین با خنده‌ای کوتاه دستش را بر شانه‌ام حلقه زد و خطاب به امیرعلی گفت:

- خیلی با زمان قبل عقدمون فرق کرده، اثرات عاشقیه دیگه.

از گوشه‌ی چشم دیدم که تبسمی بی‌رنگ و لعاب بر لب آورد اما سپیده فرصت نبخشید گفتگویمان بیش از آن ادامه یابد. دستش را سمت در کشاند و با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:

- امیرجان نباید بیشتر از این مهمون‌هامون رو منتظر بذاریم، بفرمایین داخل لطفاً. مامان و بابا هم منتظرتونن.

امان از این چرخ گردون که با هر چرخش‌اش آدمی را نه جسماً که روحاً در گوشه‌ای از جهان نیست و نابود می‌سازد. آن لحظه هم من به سختی بر رنجم غلبه کرده بودم!

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رامین به داخل هدایت‌م کرد و حاج حیدر و نفیسه خانم را نشسته بر مبل‌های سلطنتی گران‌قیمتشان یافتیم. عصای چوب بلوط با آن نقش و نگارهای زیبا میان انگشتان چروکیده‌ی حاج حیدر ظاهری جدی و پرشکوه را برایش ساخته بود. من در این خانه، میان تار و پود این عمارت رشد کرده بود و حال سپیده مرا مهمان می‌خواند.

دست نفیسه خانم مهربانم را بوسیدم.

- سلام عزیز من، خوش اومدی. بشین مادر.

حاج حیدر نیمچه لبخندی بر چهره‌ی جدیش نشانده.

- چطوری نگار جان؟ دیگه بهمون سر نمی‌زنی. تو عزیز کرده‌ی نفیسه‌ای، بیشتر بیا پیشش.

انگشتان نفیسه خانم بر موهای سر زده از شالم گردش کرد و در ادامه‌ی سخنان حاج حیدر افزود:

- انگار درگیر زندگی مشترکت که شدی فراموشمون کردی نگار.

به آغوشش پناه بردم، بوی مادرم را می‌داد. عطر نابی که پس از ازدواج با رامین دیگر به مشام نکشیدم.

- این چه حرفیه عمه نفیسه؟ شما برای من خیلی عزیزین، از این به بعد قول میدم بیشتر بیام.

حضور ناگهانی سپیده که سینی حاوی فنجان‌های خوش‌عطر نسکافه را به دست داشت؛ سبب شد گفتگویم با نفیسه خانم پایان بگیرد. سینی را پس از

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

تعارف به حاج حیدر مقابل عمه نفیسه گرفت و نگاه گرفته‌اش را به انگشتان چروکیده‌ی پیرزن انداخت که به دور مچم حلقه زده بود.

دو فنجان برداشتم.

- خیلی ممنونم.

مدتی منتظر ماند و سپس با لحنی دلخور و گرفته به حرف آمد:

- مامان نفیس نسکافه نمی‌خورن، چای ریختم واسه‌شون. بردارین.

پیش از آنکه بار دیگر دست پیش ببرم، عمه نفیسه با مهر آمیخته به صدایش گفت:

- نمی‌خواد، می‌خورم. هر نوشیدنی بدطعمی با حضور نگار شیرین می‌شه.

با گام‌هایی بلند و محکم فاصله گرفت و عمه نفیسه از زندگی مشترکم سخن به میان آورد، زندگی که این روزها رو به زوال بود و من میان گند و کثافت‌اش دست و پا می‌زدم بلکه راه نجاتی بیابم.

مدتی بعد با اشاره به طبقه‌ی بالا گفت:

- برو لباست رو عوض کن مادر، اتاق خودت رو دست نزنیم. فکر کنم چند تکه لباس داری تو کمدش. اینجوری از گرما تلف می‌شی.

با کمال میل برخاستم. آن بارانی سرخابی منتخب رامین بر تنم سنگینی می‌کرد. از امیرعلی و نامزدش اثری نبود و رامین با حیدرخان مشغول گفتگو بود.

قدم‌های پرسرعتم با صدایی که از اتاق امیرعلی برمی‌خاست مقابل در کند شد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- مادرت داره از لچ من با این دختره بگو بخند می‌کنه، امیر تا کی می‌خوای به این وضعیت بی‌توجه باشی؟

لحظه‌ای سکوت و سپس صدای امیرعلی با خشم به گوش رسید.

- چرا قصه می‌بافی سپیده؟ نگار تقریباً تو این خونه بزرگ شده، برای مامانم حکم دخترش رو داره. چرا چنین برداشتی می‌کنی؟

سپیده فریاد کشید:

- حتی بعد اون قضیه و بردن آبروی تو و خانواده‌ات؟

چشمانم نم برداشت و با وجود خودداری‌ام؛ اما اشک‌ها بر گونه‌های تکیده‌ام ویران شدند. گذشته‌ام وجودم را میان محبسی از رنج و حماقت اسیر ساخته بود و رهایی ممکن نبود.

نایستادم تا بیش از آن بشنوم، تن خسته‌ام را به اتاق کوچکی افکندم که پیش از وقوع تمام آن اتفاقات هر ازگاهی میزبان حضورم می‌شد.

تختی زهوار در رفته و کمدی قهوه‌ای رنگ که امیرعلی می‌گفت با وجود قدمتش ممکن است جایگاه جن، روح و موجودات ماورالطبیعه باشد.

بلوز سرخی به تن کردم و در تمام مدت تعویض لباس‌هایم اشک‌ها دست از سر چشمانم به درد آلوده‌ام برنداشتند.

ذهنم با فعالیت چشمگیرش مرا به گذشته‌ای دور کشاند. آن لحظه‌ای که امیرعلی نشسته بر نیمکت چوبی محوطه ستاره‌ها را با نگاهی مشتاق رصد می‌کرد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

پاورچین پشت سرش ایستادم و انگشتانم سیاهی را پیش نگاهش نقش زد. دستش را به مچم چسباند و با لمس دستبند شکوفه که در تولد سیزده سالگیم هدیه‌ام کرده بود گفت:

- نگار؟

انگشتانم شل شد و سر پیش بردم.

- جونم؟

خندید، بر نیم‌رخم نظر دوخت و گفت:

- نمی‌خواهی دست از این بچه بازی‌ها بکشی دختر، ناسلامتی شونزده سالته.

شانزده سالگی برای من معنایی خاص داشت، نمایی از اعتراف به احساسی که مدت‌ها میان زندان قلبم حبس بود.

- این قصد رو دارم؛ اما نمی‌دونم چطور رفتار کنم که مطابق میل تو باشه!

با دو انگشت اشاره و شست گونه‌ام را کشید.

- لازم نیست مطابق میل من رفتار کنی، حالا که فکر می‌کنم بهتره به بچه بازی‌ها ادامه بدی. قدم گذاشتن به دنیای بزرگ‌ترها هنوز خیلی واسه‌ت زوده.

نمود، نه زمانی که تمام وجودم مرا به او می‌خواند و این خواستن مرا نرم نرمک به مرز جنون می‌رساند.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

با برخورد تقه‌ای به در نفس در سینه‌ام پیچید و به زمان حال بازگشتم. صدای رامین نفرت خوابیده‌ام را بار دیگر بر انگیخت.

- کجا موندی نگار؟ می‌خواستی یه لباس عوض کنی.

در را که گشودم نگاهش بر سرتاپایم گردش کرد و سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

- خب بد نیست، می‌تونیم بریم. کلی تدارک دیدن، درست نیستی تو اتاق دوران کودکیت خودت رو حبس کنی.

انگشت اشاره‌اش را بر بینی‌ام نشاند و با شیطنت افزود:

- البته تو همین حالاش هم یک دختر بچه‌ی تخسی.

تخس بودم که او را جای امیرعلی نشاندم و با لجاجت و حماقت خودم را در آتش زندگی‌اش افکندم. دستش بر مچم پیچید و به بیرون از اتاق هدایت‌م کرد، در راه پله با سپیده برخورد کردیم که با پاشیدن لبخندی به روی رامین گفت:
- داشتم می‌اومدم دنبالتون، انگار به بابا قول بازی تخته نرد دادین. بی‌صبرانه منتظره.

حین پایین رفتن ادامه داد:

- این روزها امیرجان درگیر زندگی‌مونه و فرصت نداره با بابا زیاد تخت نرد و شطرنج بازی کنه، واسه همین همیشه دنبال یک حریفه.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

این بار سپیده فرصت نبخشید کنار عمه قرار بگیرم و به روی تک مبلی تقریباً دور از جمعیت نشستم و خیره‌ی بازی پر شور حاج حیدر با رامین شدم.

- تو حال همیشگی نیستی نگاربانو.

صدایش ساز دلم را کوک کرد و باز چون گذشته پرنده‌های مغموم احساس میان قلبم پر و بال گرفتند. نگاهش کردم؛ مستقیم، مردمک به مردمک!

- خیلی وقته ازم فراریه.

نگاهش را بر رامین خندان سراند.

- فکر می‌کردم کنار مردی که به خاطرش پشت پا به زندگیت و خانوادهات زدی خوشبختی.

نباید از رنجم بویی می‌برد، این غرور را به سختی حافظ بودم.

- خوشبختم؛ اما دوری از خانوادهام رنجم میده با اینکه کنار رامین آرامش زیادی دارم.

سرش را نزدیک‌تر آورد و خیره در چشمانم گفت:

- امیدوارم امشب خوشبختی و آرامشت تکمیل بشه نگار.

درک کلماتش سخت بود؛ اما پیش از آنکه لب به پرسشی بگشایم سپیده با همان طنازی راه یافته به صدایش گفت:

- امیر عزیزم بیا اینجا، کارت دارم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

از چه چیز ترس داشت؟ این دختر بچه چه خطری برای همسرش می‌توانست داشته باشد؟ دختر بچه‌ای که امیرعلی او را به عنوان خواهر کوچکش می‌دید؟ سر به زیر انداخته و خیره‌ی گل‌های برجسته رومیزی گران‌قیمت بودم که زنگ در، پی در پی به صدا در آمد. امیرعلی نگاهی با پدرش رد و بدل کرد و حاج حیدر حین برخاستن اشاره زد سپیده تخته نردش را جمع کند. رامین معترض به سخن آمد:

- حاجی چرا وسط بازی ول می‌کنین؟

حاج حیدر پاسخی نگفت اما می‌دیدم رنگ از رخ عمه پریده است و امیرعلی هم حین گام برداشتن سمت در مدام نظر به جانب پدر و مادرش می‌اندازد. بی‌اراده دلشوره‌ای به قلبم راه یافت که دقیقه‌ای بعد با شنیدن صدای آشنای مادرم شدت گرفت.

- ببخشید مزاحم شدیم امیرعلی جان، به عمه گفتم شفیع کار داره؛ اما خیلی اصرار کرد.

امیرعلی با همان تن صدای گوش‌نوازش پاسخ گفت:

- این چه حرفیه دختردایی؟ بفرما داخل.

اول پدر به خانه قدم گذاشت، چون گذشته پرصلابت و مقتدر و من ماتش شدم. پیر شده بود آنقدری که اشک به چشمم بیاورد. لب‌هایم با نامش بازی کرد:

- بابا شفیع.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

سر که بلند کرد بهت زده بر جا میخکوب شد. مادر هم پشت سرش ایستاد و پس از آن دو هم نادیا، هر سه مبهوت و شگفت زده بودند و تنها کسی که با شوق نامم را به لب آورد و به سویم تاخت، خواهرم بود.

- نگاری؟

دست هایش را دو سوی تن سستم آویخت و میان اشک و هق هق بر گونه ام بوسه کاشت.

- دلتنگت بودم آبجی.

من هم دلتنگ بودم، دلتنگ او، بوی تن مادر و قوت و آرامش پدر که با حضور رامین در زندگیم تک به تکش از من دریغ شد.

حاج حیدر دست بر شانهای پدرم گذاشت و سعی کرد او را به جلو هدایت کند.
- بفرما شفیع جان، بشین.

بابا شفیع با نگاه خشمگینی که دوخته ی فرش گران قیمت و دست باف خانهای عمه بود دلخور به سخن آمد:

- قرارمون این نبود حاجی، می دونی از پنهون کاری نفرت دارم. این همه مدت واست کار کردم و دیدی که مثل کف دست باهات صاف و ساده بودم.

حاج حیدر سری تکان داد و خیره بر چهره ی بی رنگ من که در حال جدال با مرگ بودم گفت:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم شفیع، تو هم می‌دونی که دروغ نباشه بیشتر از امیرعلی نه؛ اما کمتر هم دوستت نداشتم. مثل پسر خودم می‌مونی، دخترته. میوه که از درخت جدا نمی‌شه، دو روز بعد که صاحب نوه شدی چطور می‌خوای با رنج ندیدنشون بسازی؟ مرد حسابی کینه از فرزند به دل گرفتن که نشد رسم جوونمردی.

با اشاره‌ی عمه قدم‌های لرزانم را به پیش برداشتم و ناخودآگاه تن لرزانم پیش پای پدر بر زمین غلتید. اشک‌ها بر گونه‌ام ویران شدند و صدایم به دست بغض اسیر شد.

- بابا دورت بگردم، دلتنگتون بودم.

نمی‌توانستم بگویم اشتباه کردم، غلطی که تا به ابد دامن‌گیرم است. نه، این اظهار دروغین به خوشبختی برای حفظ غرورم لازم بود.

پدر که کمر تا زد و دست بر شانه‌های لرزانم نشانند در آغوشش جا گرفتم و دردهای تمام این مدت را بی‌صدا میان حجم امن بغلش فریاد کردم.

پدر، این تکیه‌گاه و پناهگاه پر امنیت همیشگی بوی بهشت می‌داد. همان بهشتی که نیمش زیر پای مادرم بود.

حاج حیدر با دست نشانندن بر شانه‌ی پدر سبب شد، از آغوشش جدا شوم و مادر هم جسارت یافت تا تن لرزانم از هق‌هقم را میان بازوانش اسیر کند.

بوی تنش و رنج‌هایی که این مدت متحمل شده بودم؛ یک به یکش باعث شد با بی‌تابی پیشانی به سینه‌اش بفشارم و او با دیدن بی‌قراری‌ام با صدای گرفته و آلوده به بغض‌اش گفت:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- نگارم آروم باش مادر، آروم.

نمی‌توانستم، حضور اشتباه رامین در زندگیم و از دست دادن آرامشم چنان این مدت آزارم داده بود که نمی‌توانستم کنترلی بر اشک‌هایم داشته باشم. بالاخره امیرعلی پیشقدم شد و با به چنگ کشیدن بازویم آرام گفت:

- بلندشو نگار، کافیه. بعد این یک عمر زمان داری که با خانواده‌ات باشی و دلتنگیت رو رفع کنی.

آن لحظه رامین وظیفه داشت آرامشم ببخشد؛ اما نگاه تار از اشکم که بر چهره‌اش نشست دیدم که با دست‌هایی فرورفته در جیب و خشمگین به حال رو به موتم می‌نگرد.

فضا که اندکی از آن آشوب دور گشت مادر که کنارم نشسته بود سر پیش آورد.

- زندگیت خوبه نگار؟

گلایه داشتم اما با صدای ضعیفی پاسخ گفتم:

- خوبه مامان. شما چطور؟

نگاهش را سوی نادیا دواند که با سپیده مشغول گفتگو بود، خواهرم با من زیادی تفاوت داشت. طرز پوشش‌اش موقرانه و دلنشین بود، برخلاف من که پیش از ازدوایم غرق لباس‌های سیاه با طرح‌های نفرت‌انگیز می‌شدم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- واسه خواهرت یک خواستگار اومده، پدرت که راضیه؛ اما نادیا کمی دودله. آخه سنی نداره واسه ازدواج اما پسره موقعیتش فوق‌العاده‌ست. جراحه مغز و اعصابه داخل یک بیمارستان معروف.

آنچه من قادر به احیاش نبودم را نادیا داشت، اعتماد و علاقه‌ی پدر و مادرم! - درسته، نادیا خیلی بچه‌ست.

جمله‌ی مادر نفس را در سینه‌ام حبس ساخت و باعث شد دردی جان‌فرسا بر رگ و پی قلبم بلغزد.

- پدرت نمی‌خواد نادیا هم مرتکب اشتباه تو بشه، اشتباهی که تو رو به زندگی مردی مثل رامین کشوند. تو هم بچه بودی که روی تصمیمت ایستادی و به خاطر این مرد از ما گذشتی، چشممون ترسیده نگار.

سخنی نگفتم، کلامی برای به لب راندن نبود. این تصمیم احمقانه تمام هست و نیستم را بر باد داد، لجاجت برای رسیدن به امیرعلی مرا به زندگی رامینی سوق داد که تمام آرزوهایم را از ریشه خشکاند.

شام زیر نگاه‌های سنگین پدر و مادرم باعث شد اشتهايم کور شود؛ اما رامین چون همیشه با تملق و فریب لیوان دوغی کنار ظرفم گذاشت.

- بخور عزیزدلم، بازم واست برنج بکشم؟

نگاهم ثانیه‌ای بر چهره‌ی درهم کشیده‌ی پدر لغزید و به همان سرعت به جانب ظرف پیش رویم بازگشت.

- نه، ممنونم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رامین سر کنار گوشم آورد.

- نمی‌خوای که خانواده‌ات از زندگی زلزله زده‌مون باخبر بشن؟ کمی صمیمی‌تر باشی به جایی بر نمی‌خوره نگار.

سپس فاصله گرفت و کوتاه خندید، حضورش دردی را حواله‌ی قلبم می‌کرد که گریز از آن ممکن نبود.

حاج حیدر همان‌طور که تکه‌ای از کباب گوسفندی خوش طعم را داخل بشقابش می‌گذاشت با لحنی مشتاق گفت:

- به زودی مراسم ازدواجه امیرعلی و سپیده‌ست، رامین جان شنیدم یکی از رفیق‌ها تالار لوکسی داره. اگه عروسم بپسنده، همون‌جا مراسم بگیریم.

رامین نگاه گرداند بر چهره‌ی سپیده و امیرعلی، سپس همان نگاه را سوق داد بر چهره‌ام و میان چشمانش دیدم که منتظر واکنشی از جانب من است؛ اما بی‌توجه به آن قاشق را میان ظرف برنج غلتاندم و سرانجام سنگینی نگاهش را برداشت و در پاسخ گفت:

- باهاش حرف می‌زنم و آدرس می‌فرستم تا سپیده خانم و امیرعلی برای دیدن تالار بیان.

پدر هنوز اکراه داشت از نگرستن بر چهره‌ی رامین و می‌دانستم تا به چه حد از این انتخاب احمقانه‌ام بیزار است.

حاج حیدر سری تکان داد و خطاب به پدرم که همچنان با جدیت نگاه به ظرفش داشت گفت:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- شفیع باید حتما یک روز بری خونه‌ی دخترت، نگار خیلی کدبانوئه.

دیدم که مادر آرام انگشتانش را لغزاند بر ساق دست پدر و به نشانه‌ی آرامش آن را فشرد. نتوانستم بیش از آن شاهد رنج خانواده‌ام باشم؛ برخاستم و نگاه انداختم بر عمه که با دلخوری حاج حیدر را می‌نگریست.

- ممنونم عمه جان، خیلی خوشمزه بود.

با اشاره بر ظرف مقابلم لب گشود:

- تو که چیزی نخوردی نگارجان، بشین عمه غذات رو بخور.

رامین برای پاسخگویی پیشدستی کرد:

- نگار خیلی کم غذاست، خونه هم بیشتر از این نمی‌خوره.

نماندم و با تشکری کوتاه راه پذیرایی را در پیش گرفتم؛ اما صدای آرام گفتگویشان را می‌شنیدم. این ضربه‌ای که با دست خود بر آینده‌ام زده بودم به آرامی مرا، وجود و روحم را به قهقهه‌های نیستی می‌کشاند و جز تماشا کاری از دستم بر نمی‌آمد.

لحظه‌ای بعد نادیا هم قدم به پذیرایی گذاشت و با لبخندی که به رویم پاشید؛ در کنارم جا گرفت.

- خوبی نگار؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

از حال خوب مدت‌ها بود که فاصله داشتم و جز رنج، غم و درد هیچ احساسی مهمان وجودم نمی‌شد؛ اما با اشتیاقی ظاهری بر چهره‌ی ریز نقش خواهر کوچکم نظر دوختم.

- خوبم، از مامان راجع به خواستگارت چیزهایی شنیدم.

نگاهش را به نقش و نگارهای فرش انداخت و با صدایی مرتعش گفت:

- می‌خوام مثل تو از روی عشق ازدواج کنم.

رامین خیره شد به فنجان چایش و همانطور که کتاب جنایی موردعلاقه‌اش را می‌بست گفت:

- سپیده تالار رو پسندید؛ اما خب امیرعلی انگار هنوز مشتاق نیست ازدواجشون رو کامل کنن. بهش گفتم مرددی؛ اما محکم گفت نه. سپیده تنها انتخابش برای آینده‌ست و هیچوقت تو این انتخاب تردید نمی‌کنه.

این خزعبلات احمقانه را چرا برای من تکرار می‌کرد؟ دست از آزار دادنم برنمی‌داشت؟

بی‌تفاوت و با صدایی که سخت از گلویم خارج می‌شد گفتم:

- خب؟

خم شد، کتاب را بر میز قرار داد و فنجانش را به دست گرفت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- حالا که با خانواده‌ات آشتی کردی نظرت چیه ما هم یک مراسم بگیریم تا مادر و پدرت هم با طیب خاطر و از روی رضایت توش حضور داشته باشن، بالاخره تو هیچوقت لباس عروس به تن نکردی و من هم هیچوقت مزه‌ی دامادی رو نچشیدم.

بی‌اراده زخم زدم.

- واسه کی مراسم بگیریم؟ تو که خانواده‌ای نداری فقط مادر و پدر من تو مراسم باشن؟

سکوتش که طولانی شد پی به تلخی کلماتم بردم و نگاه دوختم به چهره‌ی درهم پیچیده‌اش.

- میدونی که منظوری نداشتم رامین، من فقط... .

فنجان را به ضرب بر میز کوبید و به پا خاست.

- خفه شو نگار.

هر بار که به یاد می‌آوردم چطور با حماقتی دیوانه‌کننده و لجبازی کمر به قتل عام روزهای خوشم بستم، رامین را مقصر می‌دانستم. شاید اگر او آن روزها میان زندگی‌م سر بر نمی‌آورد امروز آرامشی از جنس گذشته اطرافم می‌پلکید.

آن عذاب وجدانی که بر سر قلبم سایه افکنده بود را پس زدم و از جا برخاستم؛ اما پیش از آنکه قدمی به سوی اتاق بردارم تارهای گیسوانم بند انگشتان قوی رامین شد و با صدایی حرص‌آلود و خشمگین گفت:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بز چی رو میدی؟ اگه حاج حیدر نبود که تو و اون خانواده‌ی بی‌همه چیزت از گشنگی مرده بودین.

انگشتانم به ریشه‌ی گیسوانم چسبید و با زاری نالیدم:

- ولم کن.

بی‌آنکه تارهای مویم را رها کند با دست آزادش بازویم را به چنگ گرفت و تنم را به جانب خود چرخاند. خیره شد در چشمانم و من میان مردمک‌هایش غضبی را دیدم که از عقده‌های کودکی‌اش نشات می‌گرفت. رامین زندگی طاقت‌فرسایی داشت و با چنگ و دندان میراث خانوادگی‌اش را حفظ کرد.

- حواست هست امیر تو رو پس زد و انداختت تو بغل من؟ نگار تو برای منی، هیچکس نمی‌تونه مانع این بشه که تو رو برای خودم داشته باشم چون همسر می.

سرش را پیش آورد و بینی‌اش را میان حجم عظیم گیسوانم که میان انگشتان قطورش اسیر بود فرو برد.

- دوست داشتن همینه، اینکه من برات از همه چیز می‌گذرم و با وجود بی‌توجهیت ازت خسته نمی‌شم.

تنم را پس کشیدم تا رهایم کند و سرانجام طعم آزادی را به موهای پریشان و تن لرزانم چشانند. چند قدمی از رامینی که هر روز چهره‌ی ترسناک‌تری به خود می‌گرفت دور شدم و به اتاقی قدم نشاندم که فضای گرفته‌اش باعث فرو ریختن سد دفاعی چشمانم شد و اشک‌ها را بر گونه‌های تکیده‌ام آوار کرد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

نادیا با شوقی وافر به گوشه گوشه‌ی خانه‌ی مشترکمان سرک کشید و در همان حال گفت:

- سلیقه‌ات عالی‌ه، فکر نمی‌کردم همه چیز این‌قدر شیک و مجلل باشه.

لبخند زدم؛ اما نمی‌دانست تمام اثاث انتخاب رامین است، تک به تک وسیله‌ها را به سلیقه‌ی خود برگزید و زیر این سقف مشترک چید.

- بشین عزیزم، قهوه می‌خوری، چای یا نسکافه؟

بر مبل جا گرفت و چشمکی حواله‌ام کرد.

- نه می‌بینم رامین خوب تونسته ازت یک کدبانو بسازه، نسکافه لطفاً.

قدم به آشپزخانه گذاشتم؛ اما در تمام مدت تهیه‌ی نسکافه ذهنم درگیر دلیل آمدن نادیا بود. نمی‌توانستم پس از آن آشتی ناگهانی حضورش در این خانه را درک کنم، نادیا‌ی پیش از ازدواجم را به خاطر داشتم. دختر لجوجی بود؛ اما این آرامشش بی‌دلیل ترسم را شدت می‌بخشید.

سینی حاوی دو فنجان صورتی نسکافه را بر میز قرار دادم و خودم برابر خواهر خوش چهره‌ام بر مبل جا گرفتم.

- خب چی شد که تصمیم گرفتی بهم سر بزنی؟ با بابا در میون گذاشتی دیگه؟
خبر داره؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

نگاهش را دوخت به بخاری که از نسکافه‌ها برمی‌خاست و در همان حال با لحن آرامی پاسخ داد:

- یکی یکی بپرس خواهر من، نه ولی مامان می‌دونه. در ضمن چرا نباید پیام خونه‌ی خواهرم؟ نگار الان که آشتی کردین وقت اینه بیشتر بیای خونه‌ی ما و بری. رفت و آمد باعث رفع کدورت‌ها می‌شه.

سپس نگاهش را سوق داد سمت چهره‌ام و افزود:

- راستی رابطیات با رامین چطوره؟ همه چیز خوب پیش می‌ره؟ مشکلی ندارین؟

کاش می‌شد رازهای مگو و تلخ زندگیم را حداقل برابر یک نفر بر دایره بریزم؛ اما باز هم صامت ماندم و نادیا که سکوتم را دید به سخن آمد:

- چی شده؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

پلکی باز و بسته کردم تا اشک‌هایم را پس برانم.

- همه چیز خوبه نادیا، واقعاً مشکلی نیست.

فنجانی را میان دو دست گرفت و لبخندی بر لب نشانده.

- خیلی هم عالی، خوشحالم کردی. آخه مامان زیادی نگران زندگیته.

جرعه‌ای نوشید و سخنی که نگفتم؛ بار دیگر لب گشود:

- دوست‌های قدیمیت اون اوایل خیلی سراغت رو می‌گرفتن؛ اما بعد کمرنگ‌تر شد. بابا دوست نداشت اسمی از تو خونه بشنوه ولی خب هیچوقت نفهمیدم

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

چرا این قدر با رامین رابطه‌ی بدی دارن و دوست داره سایه‌اش رو هم با تیر بزنه.

مکت کرد و سپس محتاط‌تر افزود:

- تو چیزی می‌دونی نگار؟

کاملاً نمی‌دانستم؛ اما کم و بیش شنیده بودم. رامین جز عمویی در استرالیا قیم دیگری نداشت و هر چه که بود به فرشاد مربوط می‌شد.

نگاه به میز شیشه‌ای مقابلم دوختم؛ اما ذهنم اطراف زندگی رو به نیستی‌ام گردش می‌کرد.

- نه نمی‌دونم؛ اما فکر می‌کنم مامان خبر داره. تو ازش چیزی نپرسیدی؟
شانه‌ای به بالا افکند.

- تو که از رابطه‌ی مامان و بابا خبر داری، واسه همدیگه جون میدن. غیر این بود که مامان این مدت ازت خبر می‌گرفت.

رامین نشسته بر مبل، خیره‌ی اوراق میان دستش بود و هر از گاهی هم سر می‌چرخاند و مردمک‌هایش بر صفحه‌ی لبت‌آپش می‌نشست.

- رامین؟

عینک قاب مشکی که ترکیب صورتش را جذاب‌تر نشان می‌داد برداشت و بر میز قرار داد؛ اما بار دیگر هوش و حواسش در پی کار رفت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بله؟

کلافه از این بی‌اعتنایی‌اش گفتم:

- اینجوری که نمی‌شه حرف زد، می‌شه بذاری کنار و بهم توجه کنی؟
پوزخندی هدیه‌ام کرد.

- از کی تا حالا نگارخانم محتاج توجه این بنده‌ی حقیره؟

جمله‌اش را در پوششی از طعنه بیان کرد اما غم پشت کلماتش را دریافتم.
رامین به این احساس یک طرفه پر و بال می‌داد و من میان عالم سردرگمی
تاب می‌خوردم.

- تو مشکلی با خانواده‌ی من یا خود پدرم داشتی؟

دیدم که لحظاتی را فرو رفته در اندیشه‌هایش خیره‌ی پیش رو شد، سپس از
مبل جدا گشت و به سمت اتاق راه گرفت.

- این از کجا به ذهنت رسید؟

از پاسخ مناسب به پرسش‌ام می‌گریخت؛ اما به دنبالش روانه شدم.

- رامین اصرارت برای به دست آوردن من زیادی مشکوکه و... .

به یکباره به جانبم چرخید و نگاه دوخت به صورت درهم پیچیده و کنجاوی
خفته کنج مردمک‌هایم.

- دوستت داشتم نگار، از سر دوست داشتن بود که به آب و آتیش زدم به
دستت بیارم؛ نه هیچ چیز دیگه.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

تن چرخاندم تا دور شوم. امیرعلی به آرامی و برابر نگاهم به خوشبختی می‌رسید و من پاسخی برای احساس رامین نداشتم.

- نمی‌خواهی بشنوی؟ نمی‌خواهی بدونی که هیچ نقشه‌ای پشت خواستنت وجود نداشت جز قلبی که با وجود بی‌اعتنایی‌ها هنوز دیوانه‌وار واست می‌تپه؟

باید گم می‌شدم؛ میان روزمرگی‌هایم تا از عشق همسر شرعی و قانونی‌ام فرار کنم. قدم به آشپزخانه نشاندم؛ اما رامین رهایم نکرد.

- یک بار برای همیشه باید در موردش صحبت کنیم نگار.

عشق یک طرفه چون سمی‌ست که به تدریج وارد رگ‌هایت می‌شود، تا زمانی که خود را به قلب برساند؛ اما در این مدت بارها و بارها مرگ را پیش چشمت نقش می‌زند.

- حرفی نداریم رامین، ما... .

بازویم را به ضرب کشید و تن لرزانم را به کابینت چسباند.

- داریم، حالا که دیگه با خانواده‌ات هم آشتی کردی. باید من رو بخوای و تموم اون چیزهایی که تو ذهنت هست رو پاک کنی.

لحظاتی را چشم دوخت به چشمانم و پس از آن رهایم کرد، تا میان دریای آشوب و پریشانی غرق شوم. رامین نمی‌دانست متمایل کردن دلم سمت احساس به او غیرممکن است؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

خانه‌ی پدری حس و حالی داشت که انگار بار دیگر قدم به روزهای کودکی‌ام گذاشته‌ام. آن روزهایی که مادر شیرینی‌های خوش طعم کدو می‌پخت و با لیوان‌های شیر میان درس خواندن و مشق نوشتن‌های من و نادیا، پذیرایی‌مان می‌کرد؛ اما غمی که میان قلبم می‌گذاخت همچنان پابرجا بود و از بین نمی‌رفت.

من با حماقت بچگانه‌ام یک عمر زندگی اجباری با رامین را به خود تحمیل کردم؛ در حالی که تمام حجم دلم لبریز از حس به امیرعلی بود.

- نمی‌خواهی بیای بیرون؟ مامان کیک پخته.

نگاهم را به صورت شادمان نادیا رساندم و از جا برخاستم. اتاقم همچنان حس و حال گذشته را داشت؛ اما من نگار سال‌ها پیش نبودم.

- اومدم ولی دلم هوای شیرینی کدو کرده.

نادیا دست پیچاند بر بازویم و با صدای بشاشی گفت:

- همیشه شب یلدا کدوها رو تزیین می‌کردیم و مامان روز بعد باهاشون شیرینی می‌پخت.

راهرو را طی کردیم و قدم به آشپزخانه‌ای گذاشتیم که لبریز از بوی لذیذترین و هنرمندانه‌ترین آشپزی‌های مادرم بود.

- باز چه کردی مامان خانم؟

کیک شکلاتی خوش منظرش را بر میز قرار داد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بیا مادر، یک ساعته اومدی چپیدی تو اتاقت. بیا بخور و بعد واسه شوهرتم ببر.

کلام پایانی مادر برای کور کردن ذوقم کافی بود؛ اما با حفظ لبخندم پشت میز قرار گرفتم.

- چشم، من که از این هنرها ندارم. انگار هیچی از این مادر با سلیقه به ارث نبردم.

تکه‌ای از کیک را، داخل بشقاب پیش رویم قرار داد و خطاب به نادیا یی که بطری آب پرتقال را از یخچال بیرون می‌کشید گفت:

- نادیا جان فکر کنم سریالی که دوست داری شروع شده، برو تو پذیرایی. نادیا لیوان آبمیوه و بشقاب کیک را به دست گرفت و با چشمتی که هدیه‌ام کرد قدم برداشت برای خروج.

- چشم، من رفتم دنبال نخود سیاه.

آن لحظه از عمق وجود حضورش را می‌خواستم؛ بودن مقابل مادر با آن خبثی که مرتکب شده بودم سبب هراسم می‌شد.

- زندگیت چگونه؟

پوست خشکیده‌ی لبم را به دندان‌کندم و عمیق دم گرفتم. صحبت از زندگی مشترکم که می‌شد نفس کم می‌آوردم و این اشتباه بزرگ بیشتر آزارم می‌داد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بد نیست، بهتون که گفته بودم مامان جان. رامین دوستم داره و همه چی مرتبه.

سری تکان داد؛ میان چین‌های ریز گوشه‌ی چشمانش می‌شد آثاری از نگرانی آمیخته به ناراحتی را یافت.

- تصمیم ندارین بچه‌دار بشین؟

دور از چشم مادر انگشتانم را مشت کردم و ناخن‌هایم کف دست‌هایم را خراشید؛ اما درد زخم قلبم افزون‌تر بود.

- نه، هنوز خیلی زوده. ما تصمیم داریم از ایران بریم.

بازویم را میان انگشتانش اسیر ساخت و مضطرب به سخن آمد:

- کجا بری مادر؟ هر چی اون پسر میگه رو مثل برده‌اش گوش میدی. از ایران بری که چی بشه؟ می‌خواین برین پیش فرشاد زندگی کنین؟

فرشاد و علامت سوالی که کنار این اسم در افکارم نشست زیادی بزرگ بود.

- نه، رامین علاقه‌ای به اون کشور نداره؛ اما خب عموش تنها کسی هست که تو زندگیش داره و بدون اغراق ازش پیروی می‌کنه. اگر فرشادخان بخواد احتمالاً بریم استرالیا.

خطوطی به نشانه‌ی تفکر و کنجکاوی بر پیشانی مادرم نقش بست که مرا برای کند و کاو این موضوع مشتاق کرد.

- شوهرت خیلی باهاتش در ارتباطه نگار؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

شانه‌ای به بالا افکندم و تکه کیک میان دهانم را بلعیدم.

- تو هفته بیشتر از دو سه بار با هم صحبت می‌کنی، من هم چند باری باهاشون تصویری حرف زدم. مرد متشخصیه.

پوزخند عمیق مادر و کلمه‌ی متشخصی که به تمسخر و کشیده بیان کرد، باعث شد کنجکاوی ذهنم را درگیر کند. بی‌شک راجع به عموی رامین ماجرای وجود داشت، که من از آن بی‌خبر بودم.

صدای زنگ تلفن همراهم و عکس خیره به افق امیرعلی که بر صفحه نقش بست؛ تمام افکار درهم پیچیده‌ام را رهاوند. تصویر را خودم گرفته بودم، در یکی از گردش‌های خانوادگی قبل ازدواجمان. آن روزگاری که بی‌دغدغه میان حس شیرین عاشقی غرق بودم.

- نگار، الو!

صدایش باعث شد بر حال مشوشم مسلط شوم.

- سلام امیر، چیزی شده؟

با اندکی مکث پاسخ داد:

- ممنون، من هم خوبم. از احوال‌پرسی‌های شما.

طعنه‌ی میان کلماتش را دریافتم و حین خروج از آشپزخانه، لبخندی هر چند کمرنگ گوشه‌ی لبم مهر خورد.

- تماس زیادی عجیب بود، نگران شدم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

برای لحظاتی سکوت کرد؛ انگار در حال چینش حروف بود و من تردیدش را حس کردم.

- راستش سپیده مجبور شد قبل عروسی برای انتخاب لباسش بره ترکیه، امشب هم مهمون دارم. اگر... .

مکثی کوتاه و اضافه نمود:

- با رامین بیای خونهی خودم، هم کمکم کنی و هم تو مهمونی باشین.

آن لحظه حضور در حال و هوای امیرعلی باعث شد تعهد به رامین را از خاطر ببرم، حماقت‌هایم دومینو وار مرا به مرحله‌ی شکست می‌رساند.

- الان میام، زنگ می‌زنم رامین هم بعد کارهایش بیاد اونجا.

صدایم آوای شادی داشت؛ خوشی که پس از پایان تماس حالم را گرفت. نمی‌توانستم در حالی که رامین همسرم بود با این آرامش به سوی امیرعلی پر و بال بگیرم.

- نادی؟

چشم از قاب تلویزیون گرفت.

- جانم؟

دمی عمیق گرفتم تا از غم قلبم بکاهم، کاش روزگار بر وفق مراد ما می‌چرخید.

- امیر مهمونی داره، دست تنه‌است. میای بریم کمکش؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

با شادی وافر از جا برخاست و حین گام برداشتن سمت اتاقش عجلول پاسخ گفت:

- آره منتظر باش، الان میام.

بودن در فضایی بسته سبب می‌شد بر حال پریشانم مسلط شوم، پس به اتاق قدم نهادم و باز میان رویاهای نوجوانی‌ام غرق شدم. انگشتانم بر کتاب‌های مرتب چیده شده در کتابخانه لغزید و بر کتاب " دختری که رهایش کردی " متوقف شد.

سیزده سالگی و زمانی که هیچکس تولدم را به خاطر نداشت، امیر این کتاب را هدیه‌ام کرد. لب‌هایم را بر هم فشردم و عمیق دم گرفتم؛ اما غمی که به قلبم یورش آورده بود همچنان حاکمانه می‌تازید.

- به تو چه ربطی داره آخه؟ اون یارو مهمونی داره، مگه تو آشپزشی یا خدمتکارش؟

تلفن همراه را از گوشم دور کردم تا از فریادهای خشمگین رامین در امان بمانم؛ اما همچنان صدای غضب‌آلودش را می‌شنیدم. نادیا که در حال خرد کردن فلفل دلمه‌ای‌ها بود از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به جانبم انداخت و همان کافی بود تا با عذاب تماس را قطع کنم.

پشت میز قرار گرفتم و برای خرد کردن گوشت‌ها تخته را پیش کشیدم.

- ناراحت بود؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

پرسش نادیا آرام بیان شد و به همان سرعت پاسخش را دادم:

- آره، فکر می‌کنم مربوط به کارشه.

نگاهم کرد و با چینی که میان دو ابرویش افتاده بود بار دیگر لب گشود:

- همیشه مشکلاتش رو سر تو خالی می‌کنه؟

از جا برخاستم و کنار اجاق ایستادم. امیرعلی برای تهیه‌ی باقی مایحتاج خانه

را ترک کرده بود؛ اما نمی‌خواستم حتی در برابر نادیا سر دل بگشایم.

- نه ولی دوست داره وقتی برمی‌گرده خونه باشم.

باز هم دروغ! تا به کی این عذاب خفته در دلم را تاب می‌آوردم؟

نادیا سکوت کرد و من مشغول تهیه‌ی شام شدم. زندگی آرام و بی‌هیاهوی

خودم را با انتخاب رامین به سمت و سوی نابودی کشاندم. آن لجاجت

احمقانه با حسی که میان قلبم می‌جوشید مرا به زندگی مردی پیوند داد که

حتی حضورش سبب می‌شد رنجی فزاینده به وجودم سرک بکشد.

- خسته نباشی.

صدای امیرعلی از فرو رفتن در اندیشه‌های رنج‌بارم نجاتم داد، نگاهش کردم

و او نایلون‌های حاوی موادغذایی را بر میز گذاشت.

- نادیا کجاست؟ کمکت نکرد؟

سر فرو انداختم و بسته‌ی حاوی قارچ را از نایلون بیرون کشیدم.

- چرا، تا همین الان اینجا بود. نمی‌دونم کجا رفت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

احساسی که آن لحظه روحم را به تسخیر خود درآورده بود به شدت آزارم می‌بخشید. میان احساسات متناقصی چرخ می‌خوردم؛ اما آن عذاب وجدان منفور پررنگ‌تر بود.

- نگار؟

نامم را که با همان زنگ دلنشین صدایش به لب برد، نتوانستم بیش از آن قلبم را به افسار بکشم. خیره‌ی مردمک‌هایش شدم و او به شیرینی لبخند زد.

- تو حالت خوبه؟

خوب؟ نه، من بر مرز ویرانی ایستاده بودم. هر چه با خودم کلنجار می‌رفتم تا عشق به رامین را به دل دیوانه‌ام راه دهم چون کودکی لجوج پا بر زمین می‌کوبید و قبولش نمی‌کرد.

هر روز در حالی که زیر یک سقف بودیم از او می‌گریختم و مسبب‌اش امیرعلی بود، شاید هم خودم و نادانی بی‌حد و مرزم که تمامی نداشت.

- خوبم.

مشغول کمک شد. ورقه‌های لازانیا را داخل آب جوشیده قرار داد و بار دیگر سنگینی نگاهش را بر چهره‌ام انداخت.

- تو می‌تونی هر لحظه‌ی زندگیت رو من به عنوان یک برادر حساب کنی نگار، هر لحظه‌ای که بخوای کنارتم.

نمی‌خواستم، به هیچ عنوان. عشق سر ریز شده‌ی نگاهم را از نوجوانی نخواند و مرا به جهنم نبودش کشاند.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- ممنون.

همان لحظه، در حالی که دوشادوش امیرعلی و در فاصله‌ی اندکی ایستاده بودیم صدای خشمگین رامین باعث شد قالب تهی کنم.

- نگار؟

هراس وجودم را درگیر ساخت و در حالی که صدایم را جایی پشت حنجره‌ام گم کرده بودم؛ نگاهش کردم.

زیستن با این عذاب وجدان و احساس گناه به خودی خود کافی بود تا از پا درم آورد؛ آن نگاه پر از شک و بدبینی رامین هم مزید بر علت شد تا نفسم کند شود و دست بچسبانم به گوشه‌ی یخچال تا از پا نیفتم.

- نگار؟

صدای نگران امیرعلی را شنیدم؛ اما پیش از آنکه او به کمک بشتابد، رامین با چند قدم بلند پیش آمد و چنگ انداخت به بازویم سپس با همان حال ویران مرا از آشپزخانه دور کرد.

- امیرجان قربون دستت، یک لیوان آب بیار. انگار خانمم امروز زیادی کار کرده.

حین پایان یافتن کلامش تنم را به ضرب بر مبل دونفره‌ی زرشکی خانه‌ی امیرعلی پرت کرد و کنارم قرار گرفت. با آن حال آشفته سعی کردم تنم را پس بکشم مبادا بار دیگر گزندی از جانبش ببینم.

رامین لبریز از خشم‌های فرو خورده بود که در خلوت عذابش را به وجودم می‌چشاند. آن لحظه هم سر پیش آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بذار برسیم خونه بهت می‌فهمونم این کارت چه عواقبی داره.
- امیرعلی آمد و مرد وحشت‌بار کنارم با خونسردی لبخندی هدیه‌اش کرد.
- مهمونی واسه چیه امیرجان؟
- لیوان را از دست‌های مرد جدا کرد و با حفظ لبخندش آن را به لب‌هایم فشرد. جرعه‌ای نوشیدم؛ اما کامم تلخ بود. زندگی زهرآلودم به آرامی تمام روحم را مسموم می‌کرد.
- بچه‌ها ازم خواستن قبل ازدوایم یک مراسمی بگیرم تا دور هم باشیم، سپیده که رفت دنبال لباسش مجبور شدم از نگار بخوام کمکم کنه.
- رامین ظاهر ساز و بازیگر خبره‌ای بود. آنقدر که حتی خودم باورم نمی‌شد در خانه، چنین هیولای شکاک و بیماری را پیش رو دارم.
- سپیده خانم ناراحت نمی‌شه بدونش مهمونی گرفتی؟
- امیرعلی سری به نفی تکان داد.
- نه، سپیده الان فقط پی‌اینه زودتر بریم سر خونه زندگی‌مون. هیچ چیز دیگه‌ای واسه‌ش اهمیت نداره.
- انگشتان قطور مردی که نسبت همسرم را یدک می‌کشید به دور مچم پیچید و حین فشردنش مشغول صحبت با امیر شد؛ اما من از آن فضای دیوانه‌وار فرسنگ‌ها دور بودم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

جایی میان روزهای خوشم پرسه می‌زدم. لحظاتی که برای اولین بار، احساس دیوانه‌وارم به امیرعلی را درک کردم و با وجود فاصله‌ی سنی به شدت دلبسته‌اش شدم.

با جدیت سعی داشت مسائل نامفهوم ریاضی را به خورد مغزم بدهد؛ اما من رهیده از درس و زندگی عطرش را به مشام می‌کشیدم و دوباره و دوباره عاشقش می‌شدم.

- نگار؟

پلک‌های خسته‌ام را از هم فاصله دادم و نگاهم بر چهره‌ی نگران نادیا گره خورد. انگشتانش را بر پیشانی‌ام لغزاند و با اضطراب گفت:

- چت شد یهویی؟

با خستگی اطراف را از نظر گذراندم.

- پس رامین و امیر کجان؟ خوابم برده بود؟

بشقاب حاوی تکه‌های قاچ شده‌ی میوه را به دستم داد.

- داشتم تو اتاق آماده می‌شدم که امیرشون رفتن، انگار یکی از دوست‌هاش تصادف کرده. با این وضع دیگه مهمونی هم کنسله.

با دلخوری بر مبل مقابلم جا گرفت و من پس از قرار دادن بشقاب در کنارم، کش و قوسی به تن خشک شده‌ام دادم. دیدن رویای امیر هم به جان دلم می‌نشست؛ اما با این عذاب وجدان جنون‌گونه چه می‌کردم؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- خب تو چرا بغ کردی؟

تکه‌ای سیب به دهان گذاشت و پس از بلعیدنش گفت:

- خیال کردم یک امشب رو می‌تونم خوش بگذرونم، قراره به زودی بله برون بگیریم و می‌خوام از روزهای مجردیم نهایت استفاده رو ببرم.

خندیدم، در حقیقت زندگی متاهلی خودم هم با آنچه در خیالاتم تصور می‌کردم مایل‌ها فاصله داشت. تلفن همراهم را به دست گرفتم و نام رامین را بر صفحه‌اش لمس کردم. مدتی بعد صدای بمش میان گوشم پیچید:

- بله؟

لبم را گزیدم، دلگیری که میان صدایش هویدا بود به وجدانم تلنگر می‌زد.

- خوبی رامین؟ من خوابم برده بود انگار.

مدتی را در سکوت گذراند؛ اما همه‌های اطرافش را می‌شنیدم.

- من خوبم؛ اما امیر خوب نیست.

با وحشت و نگرانی به سخن آمدم:

- چرا؟ چیزی شده؟ حالش چرا بده؟

بوق‌های ممتد خبر از قطع تماس داد و من ماندم هاج و واج!

نتوانستم به آن نگرانی که در وجودم می‌تازید بی‌توجه بمانم؛ اما تماس دوباره با رامین را از ذهنم خط زدم. تصمیم گرفتم با رنج دندان بر جگر بگذارم و شکیبایی پیشه کنم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- خوشبختی رو تو چی می بینی نگار؟

پرسش ناگهانی نادیا نگاه گیجم را معطوف چهره اش ساخت. پس از اینکه در کمال ناباوری قدم به زندگی رامین گذاشتم همواره بغضی نحس کنج گلویم جاخوش کرده بود که با اندک تلنگری درهم می شکست.

- خوشبختی تو وجود آدم هاست، اگر با چیزی ابدی خوشحال باشن میشه گفت خوشبختن.

نادیا شیرینی ای از داخل ظرف برداشت و در همان حال که سر تکان می داد گفت:

- مثل شغل، یک شی... .

کلامش را پایان بخشیدم.

- یا حتی یک آدم.

سری تکان داد؛ نگاه موشکافانه اش را بر سر و رویم لغزاند و به پرسش آمد:

- و تو چون با رامین خوشحالی پس خوشبختی؟

احمقانه بود، تنها حسی که من کنار رامین داشتم نفرت بود، غم و حسرت!

پیش از آنکه پاسخش را بدهم در گشوده شد و قامت آشنای همسرم پیش چشمم پدیدار گشت؛ اما من با دردی که میان قلبم می تازید چشم می گرداندم در پی امیرعلی و هنگامی که سلامت داخل شد عمیق و از سر آسودگی دم گرفتم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- خوبین؟ چی شده بود؟

نادیا حین گام برداشتن سمتشان سوالش را به لب برد و امیر چنگی میان موهایش زد.

- رفیقم رفت، تازه نامزد کرده بود. بعد از کلی سگ دو زدن بابای دختره رضایت داد به ازدواجشون.

نادیا با غم و به آرامی گفت:

- متاسفم.

نگاه سرگشته‌ی امیر؛ اما چرخید و مرا هدف گرفت. آن لحظه در مردمک‌هایش حسی آشنا دیدم، چون گذشته که پا به پای من و شیطنت‌هایم راه می‌آمد.

- پاشو بریم خونه نگار.

صدای رامین خشم داشت و با عذابی که قلبم را می‌فشرد فاتحه‌ام را خواندم. از غضب این مرد راه گریزی نبود.

از جا برخاستم و نادیا هم همراهان شد و من شانسی عظیم آوردم. رامین مردی نبود که زندگی رو به افولمان را پیش چشم دیگران جار بزند.

- برسونیمت خونه؟

و نادیا آنچه میل داشتم را به زبان برد.

- یعنی نمی‌خوای واسه یک شب خواهرت رو مهمون کنی خونه‌ات؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

نظری به نیم‌رخ رامین افکندم؛ فک قفل شده‌اش خبر از خشمی می‌داد که انتظار طغیان می‌کشید.

- این چه حرفیه؟ قدمت روی چشم.

- نمی‌خواد بره؟ دو روزه اینجاست نگار.

تکه‌های گوشت را روانه‌ی قابلمه کردم. حضور نادیا در اطرافم سبب شده شادی که مدت‌ها از برم گریخته بود را بیابم؛ اما می‌دانستم رامین چندان از وجودش راضی نیست.

- خیلی وقته من رو از خانواده‌ام جدا کردی، به اندازه‌ی روزهای تنهاییم قراره بمونه. حرفی هست؟

دستم را به ضرب کشید تا برابزش قرار بگیرم. می‌دانستم هنگام حرف زدن توجه تمام و کمال می‌خواهد.

- نه؛ اما باید خبر مهمی رو بهت بدم، عموم برگشته. برای یک ماه قراره ایران بمونه. تو خونه‌ی اجدادیمونه و خیلی مایله با تو آشنا بشه. نمی‌تونیم خواهرت رو هم دنبال خودمون بکشونیم.

بازگشت فرشاد آنقدر ناگهانی بود که بهت‌زده پرسیدم:

- عموت چرا اومده؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

زیر اجاق را خاموش کرد و چشم انداخت بر مردمک‌های حیرانم، آن اضطرابی که میان قلبم می‌لولید منبعی نداشت؛ اما آشفته‌ام کرده بود.

- واسه اومدنش باید از تو اجازه می‌گرفت؟ دلش هوای وطن رو کرده، از اون گذشته من تنها خانواده‌اشم. نباید دلتنگم بشه؟

- نگارجان؟

نادیا حین به لب بردن نامم قدمی به داخل گذاشت.

- جانم؟ کجا میری؟

کوله‌اش را بر دوش جا به جا کرد.

- دیگه خیلی موندم، بابا اومده دنبالم. پایین منتظره. باز بهت سر می‌زنم.

نگاه دلخورم را لحظه‌ای بر چهره‌ی درهم پیچیده‌ی رامین گرداندم. بی‌شک نادیا نارضایتی همسرم را حس کرده یا کلماتمان را شنیده بود. این مرد حتی اجازه نمی‌داد آرامشی که از برم دزدیده بود را میان جمع خانواده‌ام جذب کنم.

همراه خواهرم شدم و دست گذاشتم بر شانه‌اش.

- ببخشید عزیزم، رامین یک عمر به تنهایی خو گرفته.

بوسه‌ای بر گونه‌ام کاشت و پر مهر گفت:

- این حرف رو نزن نگار، بعد این مدت خیلی خوشحالم دوباره می‌بینمت و می‌تونیم کنار هم باشیم. این واسم کافیه.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

همین که رفت، غم عالم میان قلبم سرازیر شد و رنج بسیاری بر سرم سایه افکند. سمت پنجره قدم برداشتم و از پشت شیشه نظر دوختم به نادایایی که سوار اتومبیل پدر می‌شد.

- آماده شو، میریم عموم رو ببینیم.

با لجاجت به صورتش نظر دوختم.

- نمیام، امروز رو نه. حالم گرفته‌ست. خواهرم رو از خونه‌ام انداختی بیرون تا من رو ببری عموت رو ببینم؟ واسه دیدنش دیر نمی‌شد.

پوزخندی کنج لبش نقش زد و در حالی که با تمسخری واضح چشم بر چهره‌ام می‌گرداند گفت:

- خونه‌ات؟ از کی تا حالا؟ من بهت رحم کردم نگار که با وجود فهمیدن حقیقت کثیف زندگیت تو رو به عنوان همسر... .

نتوانستم بیش از آن در برابر سنگدلی و ظلمش سکوت کنم. مشت‌های گره خورده‌ام را بر سینه‌اش نشاندم و فریاد برآوردم:

- رحم؟ یک چیزی بگو که باورم بشه لعنتی. من خودم خواستم پا به زندگیت بذارم، مدام دم از عشق زدی؛ اما این احساست پوچه رامین. تو هیچوقت به من علاقه نداشتی. تو عاشق خودتی، خودخواهی و با این خودخواهیت داری من رو از بین می‌بری. شادی و آرامش من هیچوقت واسه‌ت مهم نبوده.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

مشت‌هایم شل شد و تنم بر زمین آوار. به شدت طالب گریز بودم از کنار رامین، تا شاید گوشه‌ای از این دنیا آرامش را تمام و کمال در بر بگیرم. حضور این مرد نحس بود و به آرامی ذهن و قلبم را مسموم می‌کرد.

به سختی تن سستم را به اتاق کشیدم و پشت در از پا افتادم. مدتی بعد تقه‌ای به در زد و پاسخی که نگرفت لب به سخن گشود:

- نگار بخوای نخوای باید از اون اتاق بیای بیرون، عموم برای شام میاد اینجا. همین الان پیامکش رو دیدم، می‌دونم نباید واسه بودن نادیا ایراد می‌گرفتم؛ اما خودت هم می‌دونی دوستت دارم فقط نمی‌دونم چطور نشونش بدم.

سخنانش ضد و نقیص بود و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید؛ اما آمدن فرشاد به اندازه‌ی کافی اضطراب‌آور بود که دل از آن سکوت شیرین و تنهایی بکنم و از اتاق قدم بیرون بگذارم.

- قه‌ری؟

حین به لب بردن پرسش‌اش با همان لبخند کذایی سعی کرد دست به بازویم بگیرد؛ اما از چنگش گریختم.

- الان لیست می‌نویسم.

تکیه‌اش را زد به این آشپزخانه و خیره شد به منی که با حرص و عذاب بسته‌ی گوشت و مرغ را از فریزر بیرون کشاندم.

- لیست نمی‌خواد، بگو چی بخرم تو حافظه‌ام ثبتش می‌کنم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

عطر قورمه را به مشام کشیدم و پس از اطمینان از آماده شدنش اجاق را خاموش کردم.

خسته بودم؛ از احساسی که دلم را به سمت و سوی امیرعلی می‌کشاند و از این قلبی که حرف نمی‌فهمید و رام منطق بی‌چون و چرایم نمی‌شد.

پلک‌هایم بر هم نشست و خاطرات باز هم در مغزم بیداد کرد.

- دوستش داری؟

با همان جذبه‌ی چشمگیر ایستاده بود پیش رویم و در رابطه با احساسم به رامین می‌پرسید؛ در حالی که تمام قلبم را در مشت داشت.

- دارم.

پس زدن‌های مداومش، بی‌توجهی به احساسم و کودکانه خواندن عشقم باعث شده بود حال با لجاجت پیش رویش بایستم و از علاقه‌ام به رامین بگویم.

هنوز میان افکارم غوطه‌ور بودم که صدای گفتگوی رامین به گوشم رسید و با تسلط به غم چهره‌ام از آشپزخانه قدم بیرون نشاندم. فرشاد همانی بود که می‌اندیشیدم؛ مرد خوش قد و بالایی که لبخندش بی‌اغراق هوش از سر می‌پراند. جا افتاده، موقر و باشکوه.

- سلام، خیلی خوش اومدین.

دست چپش را داخل جیب شلوار پارچه‌ای طوسی‌اش فرو برد و سراپایم را از نظر گذراند. نگاهش موشکافانه، تهی و رنج‌آلود بود.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- سلام، خیلی ممنونم. خوشحالم رامین بالاخره سر عقل اومد.

به مبل‌های میانه‌ی سالن اشاره زدم.

- بفرمایین.

سری تکان داد و چند قدمی پیش رفت؛ اما متوقف شد و اطرافش را با نگاهی کنجکاو نگرید.

- سلیقه‌ی خیلی خوبی دارین، کاشونه‌ای که من سال‌ها آرزوش رو داشتم، رامین داره و من آرامش خودم رو در خوشبختی این پسر پیدا کردم.

ضربه‌ای آرام به شانه‌ی برادرزاده‌اش کوبید و رامین او را به سمت مبل‌ها هدایت کرد.

به سمت آشپزخانه قدم گذاشتم و مدتی بعد با سینی چای به سوی سالن روانه شدم؛ اما پیش از آنکه در دیدرسشان قرار بگیرم صدای آرام فرشاد بر جا میخکوبم کرد.

- چنین قراری نداشتیم رامین، یادت رفته واسه چی این زندگی رو ساختی؟ تو... .

پیش از آنکه ادامه دهد رامین معترض به سخن آمد:

- عمو.

و من بیش از آن نماندم. آنچه در اطرافم رخ می‌داد به حد کافی سبب‌ساز رنج‌هایم بود و نمی‌توانستم ذهنم را درگیر سخنان فرشاد کنم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

آشکارا دیدم که با قدم گذاشتم به فضای سالن رنگ از رخ رامین پرید و فرشاد پوزخندی پررنگ مهمانش کرد.

سینی را مقابل عموی پرجذبه‌ی همسرم گرفتم و او در همان حال که فنجانی برمی‌داشت به آرامی گفت:

- ممنونم عروس خانم، به یقین اگر برادرم و همسرش اینجا بودن از اینکه چنین عروس برازنده‌ای دارن خیلی خوشحال می‌شدن.

با لبخند نظاره‌اش کردم اما بی‌اراده افکارم به سمت و سوی حرف‌هایش با رامین کشیده می‌شد.

بر مبل تک نفره‌ای جا گرفتم.

- دور از وطن زندگی واسه‌تون سخت نیست؟

فرشاد شیرینی گردویی را بر ظرف پیش رویش قرار داد و پاسخ گفت:

- هست، زندگی در غربت برای همه سخته. صورت رو با سیلی سرخ نگه‌داشته اما خب یکی مثل من که برای فرار از خیلی چیزها کشور دیگه‌ای رو برگزیده موهبته. گوشه گوشه‌ی ایران خاطره‌ای رو به خاطرم میاره که ازش گریزونم.

کنجاوی بر ذهنم چنبره زد.

- مثلاً؟

آثاری از گرفتگی بر چهره‌اش سایه انداخت و نگاهش را مستقیم بر چهره‌ام دوخت؛ بی‌پلک زدن.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- هر کسی تو زندگیش رازهایی داره.

رامین فرصت لب گشودن به من نبخشید و به سرعت خطاب به فرشاد گفت:

- عموجان زمان اینه که سوغاتی‌هاتون رو رو کنین، نگار عاشق هدیه گرفته.

این سراسیمگی برای تعویض بحث، بیشتر برای کشف سرهای میان این دو مرد مشتاقم کرد. هر چند که مشکلات خودم چون کوهی بر شانه‌هایم آوار بود؛ اما شاید این مسائل هم ربطی به من داشت.

فرشاد جرعه‌ای از چایش نوشید.

- سوغاتی‌ها رو زمانی میدم که دعوت‌م رو برای اومدن به خونه‌ی پدریم قبول کنین.

نگاه منتظرش را بر چشمانم انداخت. با لبخندی هر چند مات و بی‌رنگ به سخن آمدم:

- با کمال میل، خیلی هم دوست دارم این خونه‌ی اجدادی معروف رو ببینم.

بر نگاه فرشاد سایه‌ای از غم نشست. لحظاتی را در سکوت گذراند و سپس لب گشود؛ با لحنی گرفته و حسرت‌زده:

- روزگاری اون خونه لبریز از صدای شادی و خنده بود. عشق میون دیوارهاش جریان داشت و میشد هر گوشه‌اش آرامش رو پیدا کرد؛ اما حالا هیچ چیز ازش نمونده.

نگاهش را بالا کشید و کوک زد به خط نشسته بر پیشانی‌ام.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- شاید تو و رامین بتونین دوباره شور و هیجان رو به اون خونه برگردونین.

- مامان این چه حرفیه؟ مگه میشه بگم نه؟ واقعاً نمی‌دونم شما چرا اینقدر، با رامین و عموش مشکل دارین.

مادرم با صدای گرفته‌ای آن‌سوی خط به حرف آمد:

- نگارجان مادر خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی و بهتر هم هست ندونی؛ اما حالا که کار خودت رو کردی و رفتی تو زندگی رامین حداقل به عموش اونقدر نزدیک نشین.

کنجکاو خیره شدم به ناخن‌هایم، که همان روز با بی‌حوصلگی لاک سفید زده بودمشان؛ رنگی که میان تاریکی زندگی‌ام به شدت می‌درخشید.

- کاش به من هم می‌گفتین مشکل چیه. این زندگی منه و رامین شوهرم، نباید بدونم بابا و فرشاد چه پدرکشتگی با هم دارن؟

سکوتش که به درازا کشید با دلگیری افزودم:

- خب دیگه باید قطع کنم، رامین رفته گل‌ها رو تحویل بگیره. برسه ببینه آماده نیستم ناراحت میشه.

ناخشنودی رامین در بی‌اهمیت‌ترین قسمت زندگی‌م قرار می‌گرفت؛ اما مادر نباید از زاویه‌های سیاه زندگی‌م باخبر می‌شد.

- باشه نگارجان، خدا به همراهِت؛ اما مراقب خودت باش مادر.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

به محض پایان یافتن تماس در اتاق ناگهانی گشوده شد و رامین میان قابش قامت بست.

- تو هنوز حاضر نشدی؟

شال سرمه‌ای و بارانی سفیدم را از کمد بیرون کشیدم.

- چه بی‌صدا اومدی.

عقب‌گرد کرد و در همان حال لب گشود:

- من بی‌صدا نیومدم، تو زیادی غرق افکارت بودی. منتظرم، زود آماده شو.

حین به تن کردن لباس‌ها و آرایش، برابر آینه اندیشه‌هایم حول محور راز رامین و عمویش و آنچه خانواده‌ام از من پنهان می‌کردند می‌چرخید. به هر حال باید برای کشفشان می‌کوشیدم.

- بریم.

رامین نگاه از صفحه‌ی لپ‌تاپش گرفت و با صدای ناهنجاری بر همش کوبید.

- خوبه این بار زیاد معطم نکردی.

قدمی برداشتم به سوی در. با وجود اینکه امروز چندان بی‌حوصله نبودم؛ اما باز هم شنیدن سخنان پوچ رامین و رای تحمل بود.

- چیه؟ قراره پیش فرشاد هم تو لک باشی؟

کتانی‌های ساده و سفیدم را از جا کفشی بیرون کشیدم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- نه، کاملاً خوبم. تو اینطور فکر می‌کنی و گرنه هیچ مشکلی نیست.

به جانبش بازگشتم و خیره شدم به مردمک‌های روشنش.

- و اگه تو بیشتر از این رو مخم نری بهتر هم می‌شم.

تا نشستن داخل اتومبیل سکوت کرد اما همین که بر صندلی جا گرفتم با صدای محکم و به دور از لطافتی گفت:

- نگار می‌خوام حالا که فرشاد اینجاست، یک شب خانوادگی تو رو هم مهمون کنم یک رستوران تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

دکمه‌ی پخش را فشرد و صدای ملایم آهنگ را کمتر کرد.

- یک مجلس هم به عنوان مراسم ازدواج برگزار کنیم و بعد اون درست زندگی کنیم. منظورم رو متوجه می‌شی؟

نیم‌نگاهی به سویم افکند و من که تا آن لحظه مات و مبهوت می‌نگریستم‌اش به جانب مخالف‌اش سر چرخاندم. نفرین به امیرعلی و علاقه‌ام که آتش به زندگیم انداخت و تمام امید و آرزوهایم را برابر چشمم سوزاند.

- نشنیدم جوابت رو.

پلک بر هم نشاندم.

- باشه رامین، باشه فقط مهلت بده تا خانواده‌ام رو راضی کنم.

خانواده‌ام را راضی کنم، تا به مسلخ‌گاه من پا بگذارند!

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

خانه‌ی اجدادی فرشاد و رامین تلفیقی از یک ساختمان نه چندان کوچک با باغی بزرگ بود که همچنان تصویر قدیمی و دلنشین‌اش را حفظ کرده بود.

استخر کنج باغ که آب درختان را هم تامین می‌کرد خشک و کثیف بود؛ اما چنان شیفته‌ی این فضای کهنه و قدمت‌دار شدم، که پس از مدت‌ها بی‌اراده خندیدم.

- اینجا فوق العاده‌ست رامین، عجیبه که قبلاً نیومدیم.

رامین سری تکان داد و همانطور که به سوی در گام برمی‌داشت گفت:

- خاطره‌های بد من بیشتر از خاطرات خوبه و ترجیح میدم تو همون آپارتمان زندگی کنیم.

فرشاد با استایل خاصش به استقبال آمد. شلوار کتان کرمی به پا داشت؛ اما در ظاهرش آن دستمال گردن قرمز بیشتر جلب نظر می‌کرد.

- خوش اومدی نگارجان، اینجا چندان مرتب نیست.

بوی نم و قدمت با ورودم زیر مشامم زد؛ اما مشتاق اطراف را از نظر گذراندم. همه چیز رویایی و باشکوه به چشم می‌آمد؛ مثل پیرزن خوش چهره‌ای که ملکه‌وار بر تخت زرینش آرمیده.

مبل‌های سلطنتی و فرش‌های دستباف، با طرح‌هایی خاص، که از همه بیشتر آن تصویر فلامینگوی ایستاده بر روی یک پا، میان پس زمینه‌ی آبی جلب نظر می‌کرد؛ پذیرایی را می‌پوشاندند.

- خیلی قشنگه.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

فرشاد به چند پله‌ای که سه اتاق خواب را از پذیرایی، آشپزخانه و نشیمن جدا می‌کرد اشاره زد.

- می‌تونی تو اتاق اول لباس رو عوض کنی. موقع غذا گرمت می‌شه. من و رامین هم میز رو آماده می‌کنیم.

سری تکان دادم و با تشکر ریزی به سمت پله‌ها روانه شدم. اتاق چندان چشمگیر نبود؛ اما منظره‌ای که از باغ به نمایش می‌گذاشت لذتم را چند برابر ساخت. بارانی‌ام را در آوردم و با صاف کردن یقه‌ی ژاکتم مقابل آینه‌ی خاک گرفته‌ی اتاق تصمیم به خروج گرفتم؛ اما میلی شدید مرا از پایین رفتن از پله‌ها بازداشت.

صدای سمج جسمم را به سوی اتاق دوم کشاند، که در قهوه‌ای سوخته‌اش طرح‌هایی از گل‌هایی کوچک داشت.

دستگیره را به آرامی پایین کشیدم و میان قاب در ایستادم. پوسترهایی از خوانندگان قدیمی دیوارهای اتاق را پوشانده بود و جز یک تخت چوبی و کمدی بزرگ هیچ چیز دیگری وجود نداشت؛ اما همین که بار دیگر نگاه این سو و آن سو گرداندم مردمک‌هایم بر تکه عکسی که نیمش از زیر لحاف جا گرفته بر تخت پیدا بود؛ خیره ماند.

از آن فاصله هیچ چیز پیدا نبود پس قدمی به جلو برداشتم تا پاسخی به این کنجکاو و پیرانگر بدهم؛ اما صدای آشنایی گام‌هایم را به زمین چسباند.

- نگار.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

قدمی برداشتم تا اتاق را ترک کنم؛ اما دیر بود و قامت فرشاد پیش رویم قرار گرفت. پیش از آنکه سخنی بگویم؛ نگاهش را اطراف چرخاند و سپس با چشمانی تنگ چهره‌ام را کاوید.

- چیزی شده؟ گفتم که می‌تونی تو اتاق اول لباست رو عوض کنی. چیز دیگه‌ای لازم داری؟

هراس و خجالت همزمان بر وجودم سایه انداخت.

- نه یعنی راستش فقط می‌خواستم اتاق‌های دیگه رو هم ببینم. از نظر شما مشکلی داره؟

با وجود آن احساسات نفرت‌انگیز؛ اما نمی‌خواستم در برابر این مرد شرمندگی و هراسم را بروز دهم.

- مشکلی که نداره؛ اما بهتره قبلش اجازه بگیری، اینجا هیچ چیز خاصی نداره. اتاق منه.

سری تکان دادم و او راه گشود تا خارج شوم.

- رامین پایین منتظره.

دوشادوش او قرار گرفتم و در سکوت قدم برداشتیم. نمی‌دانستم چرا؛ اما این مرد حضورش حسی منفور روانه‌ی وجودم می‌کرد. هر چند بسیار رفتار پسندیده‌ای داشت؛ اما آن رمز و راز خفته میان چشمانش رعب‌آور بود.

- خونه‌های قدیمی رو دوست داری؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

سر تکان دادم.

- بله، مخصوصاً اگر اطراف تهران قرار داشته باشه. اندکی دور از هیاهو.

به نیم‌رخم نظری افکند.

- رامین علاقه‌ای به اینجا نداره وگرنه با کمال میل اینجا رو به شما می‌بخشیدم.

آن ولوله‌ای که در ذهنم افتاده بود را بی‌اراده بر زبان راندم.

- فکر نمی‌کنم زندگی من و رامین دوام چندانی داشته باشه.

تک ابرویی به بالا افکند و حیرت و تمسخری همزمان چهره‌اش را فرا گرفت، که ترسم را شدت بخشید.

- جدا بشین؟ اونوقت چرا؟ مشکلی با هم دارین؟ من می‌خواستم کاری کنم بعد ازدواجتون برای ماه عسل بیاین اونور آب. رامین هم در جریان؟

لبم را به دندان گزیدم. در حقیقت مدتی بود که از گزند و رفتارهای تند رامین دور بودم و نمی‌خواستم با شنیدن این تصمیم بار دیگر زندگی را به کامم تلخ کند؛ تحملش به حد کافی دشوار بود.

- نه، خبری نداره؛ اما به نظر من ما برای هم ساخته نشدیم. من و رامین مثل دو قطب مخالف آهنرباییم.

انتظار داشتم باز هم راجع به این موضوع کنجکاو باشد؛ اما در میان شگفتی‌ام پرسید:

- خانواده‌ات چطورن؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

بزاق تلخ دهانم را فرو دادم.

- شما از طریق حاج حیدر با خانواده‌ام آشناییین؟

سری تکان داد و پیش از آنکه قدم به فضای بزرگ آشپزخانه بگذاریم گفت:

- یک جورایی؛ اما بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی خانواده‌ات رو می‌شناسم، یک زمانی فامیل نزدیک بودیم.

چرا رامین چنین موضوع مهمی را نگفته بود؟ چطور می‌توانست این راز را مخفی کند؟

پشت میز قرار گرفتم و رامین خورش فسنجان را مقابلم گذاشت؛ اما هیچ میلی به آن غذاهای خوش آب و رنگ نداشتم. تمام ذهنم درگیر سر و رمزهای خانواده‌ام بود. فرشاد چه نسبت نزدیکی با خانواده‌ام داشت؟

- نمی‌خوری؟ واسه‌ت سوپ بکشم؟ سوپ‌های قارچ فرشاد حرف نداره.

با صدای رامین افکارم را از سطح ذهن پر دادم و نیم‌نگاهی به چهره‌ی آرامش افکندم. آن لحظه از حضور در این مکان هراس‌انگیز، ترس داشتم؛ اما به زحمت سر تکان دادم تا رامین بیش از آن پی به حال آشفته‌ام نبرد.

ظرف سوپ را مقابلم گذاشت و با بی‌اشتهایی قاشقی به دهان گذاشتم اما به یقین طعمش بی‌نظیر بود.

- یک روز یک نفری تو زندگیم بود که عاشق قارچ بود. کباب شده‌اش، سوپش و من هم به همین دلیل تو این غذاها خبره شدم. مرجان انگار هیچ ربطی به این دنیا نداشت، بلندپرواز با خیالاتی اوهام‌انگیز.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

افعال گذشته‌اش باعث شد محتاط بپرسم:

- چه نسبتی باهاتون داشت؟

خیره شد به مردمک‌هایم و پاسخ گفت:

- نامزدم بود.

حیرت‌زده چهره‌ی غم‌اندودش را کاویدم. نامزد داشت؟ این همه رازی که این

مدت رامین پنهان کرده بود را چطور یک باره هضم می‌کردم؟

- واقعاً متاسفم.

سری تکان داد و پیش از آنکه سخنی بگوید؛ رامین تکه‌ای از کباب بختیاری را

داخل ظرفی پیش رویم گذاشت.

- هر چند این یکی رو فرشاد زحمتش رو نکشیده؛ اما به امتحانش می‌ارزه،

خوشمزه‌ست. بخور، سالاد می‌خواهی؟

تلاش رامین برای تعویض و کشاندن بحث به سمتی دیگر را درک نمی‌کردم.

سری به نفی برایش تکان دادم و خطاب به فرشاد پرسیدم:

- عذر می‌خواهم واسه این سوال؛ اما نامزدتون رو چطور از دست دادین؟

رامین با اعتراض نامم را به لب برد و فرشاد کف دستش را به نشانه‌ی سکوت،

به سویش گرفت.

- مشکلی نیست رامین، نگار حالا عضوی از خانواده‌ی ماست و واقعا متعجبم

که تا حالا بهش نگفتی.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

لحظاتی سکوت کرد؛ در حالی که تمام حواس من در پی رامینی بود که با غضب قاشق را میان انگشتان قطورش می‌فشرد.

- مرجان زن قوی و جنگنده‌ای بود؛ اما خانواده‌اش با ازدواج‌مون مخالفت می‌کردن. ما تو دانشگاه آشنا شده بودیم بی‌اینکه از بعضی مسائل خبر داشته باشیم.

پلک بر هم گذاشت؛ به عینه می‌دیدم که رنج می‌کشد و از اینکه این مرد را به مرور خاطراتش مجبور کرده بودم عذاب وجدان داشتم.

- بالاخره پدر مرجان رضایت داد به یک عقد محرمیت، تا بتونیم بیشتر همدیگه رو بشناسیم؛ اما خانواده‌ی من هم چندان رضایت نداشتن. به خواست خودم و با گذشتن از خانواده‌ام محرم شدیم اما... .

رامین که اخطارگونه گفت:

- عمو!

فرشاد سکوت کرد و چشم بر چهره‌ام انداخت. لحظاتی زمان برد تا بر خود مسلط شود.

- رامین درست می‌گه نگارجان، واقعاً قشنگ نیست تو چنین روزی خاطرات بد گذشته رو شخم بزنینم.

بیش از آن کنجکاوئی نکردم. صابون خشم رامین به رختم خورده بود و می‌دانستم در تنهایی حساب تک‌تک رفتارهای دور از خواسته‌اش را پس می‌دهم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- من میز رو جمع می‌کنم.

فرشاد بی‌تعارف از تصمیم استقبال کرد.

- باشه نگار فقط دست به ظرف‌ها نزن، خودم می‌شورم‌شون. من مثل شوهر تو راحت طلب نیستم، اونور آب همه کارهای شخصیم رو خودم انجام می‌دادم.

رامین همانطور که دوشادوش عمویش اتاق را ترک می‌کرد خندان گفت:

- یک هیچ طلبت، یادت رفته تو همین عمارت همه دست به سینه تحت فرمانت بودن؟ زود از خاطر می‌بری فرشادخان.

با خروجشان عمیق و با آسودگی دم گرفتیم. رامین همسرم بود؛ اما دور و غریب، میان این جمع از هر چیز می‌هراسیدم.

به آرامی میز را مرتب کردم تا دیرتر به حضور دو مرد برسم. مدتی بعد رامین سرکی کشید و با همان اخم چسبیده به پیشانی‌اش گفت:

- چرا نمی‌ای؟ فرشاد سوغاتی‌هامون رو آورده.

آخرین ظرف را هم داخل سینک قرار دادم و به دنبال رامین قدم بیرون نهادم. فرشاد انگشت شستش را به لب چسبانده و با خیره شدن به دیوار، عمیقاً میان افکارش غوطه‌ور بود.

- عمو؟

صدای رامین سبب شد پلکی بزند و بر خود مسلط شود. چمدان کوچک پیش رویش را جلو کشید و زیپش را گشود.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- چندان قابل نیست؛ اما به رسم یادگارن، امیدوارم خوشت بیاد نگار.
چهار بسته هدیه مقابل من گذاشت و یکی را به دست رامین متحیر سپرد.
- همین؟

فرشاد نیشخندی تحویلش داد.

- همین هم از سرت زیاده پسر.

با شوق اولین بسته را به دست گرفتم و با کشیدن ربان سرخش درش را گشودم. پیراهن شب سیاه رنگی پیش چشمم جلوه‌گری کرد، که یقه‌اش پوشیده از سنگ‌های گرانبهای سرخ رنگ بود اما در کمال حیرت و با وجود نرمی و قیمت بالای پارچه‌اش؛ آشکارا کهنه بود و قدیمی!

سعی کردم آن تحیر وافر را در چهره نشان ندهم؛ اما رامین متوجه شد و سرکی کشید. به آنی جعبه را از میان انگشتانم چنگ زد و با اخمی ریز، سنگ‌های زینتی و پارچه‌ی قدیمی را کاوید.

- از موزه خریدیش عمو؟

فرشاد دستمال گردنش را صاف کرد و دستی هم به یقه‌اش کشید.

- قسمت نشد مرجان به تن کنه، هدیه‌اش کردم به نگار. سنگ‌های روش اصل هستن.

تشکر کردم؛ اما چندان به مذاقم خوش نیامد. هدیه بود یا صدقه!

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رامین که دید برای گشودن باقی بسته‌ها دست پیش نمی‌برم، با حفظ لبخندش سه جعبه‌ی دیگر را باز کرد. دستبند نقره‌ای که آویزهای ماه و ستاره‌اش زیادی دلبر بود را به دستم بست و من سعی کردم آن پیراهن کذایی و رفتار دور از ذهن فرشاد را از خاطر بشویم.

- خیلی ممنونم، لطف کردین.

رامین هم سویشرت گرانقیمت‌اش را، داخل جعبه قرار داد و از جا برخاست.

- بهتره دیگه ما بریم، ممنونم فرشادجان. فردا میام دنبالت، باید راجع به کارها و فروش زمین‌ها با هم صحبت کنیم.

داخل اتومبیل که جا گرفتیم با آرام‌ترین صدای ممکن به سخن آمدم:

- من حالم مساعد نیست، نمی‌تونم برم خونه... .

با لحن جدی و محکمی برابر جمله‌ام سد ساخت.

- کدوم گوری می‌خوای بری؟ خونه حیدر؟ امیرعلی نیست، درگیر رفیقشه. بری چیکار؟

نتوانستم بیش از آن برابر تهمت‌ها و توهین‌هایش سکوت کنم.

- چرا نمی‌خوای بفهمی قصه‌ی امیر واسه من تموم شد؟ اون داره ازدواج می‌کنه و من زنتم بی‌غیرت تا کی می‌خوای اسمش رو بیاری؟ تا کی می‌خوای زجرکشم کنی رامین؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

لحظاتی سکوت کرد و سپس با همان غضبی که وحشتم را افزون می‌ساخت
پرسید:

- کدوم جهنم دره‌ای می‌خوای بری؟

پلک‌هایم برهم افتاد و با غم لب گشودم:

- خونه‌ی پدرم.

تا زمانی که اتومبیل را برابر خانه‌ی پدری‌ام متوقف کرد، با چشمانی بسته در
عوالم رویایم غوطه‌ور شدم؛ آرزوهایی را دوره کردم که پس از این امیدی به
برآورده شدنشان نبود.

- پیاده شو.

نگاهش کردم، به نی‌مرخ مردانه‌اش و انگشتان قفل شده به دور فرمانش.

رامین با آن جذابیت بی‌اغراق توان جذب هر دختری جز من را داشت، با وجود
جنگ برای بیرون راندن امیرعلی از قلب بی‌منطقم، باز هم رامین نمی‌توانست
دلم را به چنگ داشته باشد.

- مراقب خودت باش.

قدم بر زمین نشاندم و او با صدای محکم؛ اما آرامی گفت:

- چقدر هم که واست اهمیت داره.

در حالی که جعبه‌ی حاوی پیراهن را از صندلی عقب برمی‌داشتم، نیم‌نگاهی
به چهره‌ی همچنان گرفته‌اش انداختم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- رامین تو با وجود دونستن حقیقت من رو به زندگیت کشوندی، پس ازم انتظاری نداشته باش.

مقابل چشمان بهت زده ام چنان پر سرعت دور شد که صدای برخورد گوشخراش لاستیک ها با آسفالت سبب شد با وحشت پس بروم.

- نگار؟

به جانب صدا چرخیدم، پدروم کمر تا زد و نایلون مشکی زباله را بر زمین قرار داد.

- اینجا چکار می کنی دخترم؟ حالت خوبه؟

با نگرانی سراپایم را کاوید و دلم مالا مال از شادی و مهری گشت؛ که این مدت از وجودم دریغ شده بود.

- خوبم بابا، چیزی نیست. دوست داشتم امشب اینجا باشم، کنار شما.

پیش آمد و جعبه و کیفم را از انگشتانم جدا کرد.

- بیا بابا جان، مادرت و نادیا دارن فیلم می بینن. جمعشون تو رو کم داره. لبخند زدم، از عمق وجود.

- از همون فیلم های عاشقانه ای که شما ازش متنفری؟

خندید و سر تکان داد.

- هندی بازیش زیاده، برو تو دختر.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

مادرم پیراهن شب خوش دوخت و قدیمی را پیش چشم گرفت و با دقت سنگ‌هایش را بررسی کرد.

- قشنگه، حالا چرا این قدر کهنه‌ست؟

در همان حال که گرد و غبار قاب عکس‌های دوران کودکی و نوجوانی‌ام را، با دستمال می‌تکاندم پاسخش را دادم:

- واسه مرجانه، نامزد آقا فرشاد.

از گوشه‌ی چشم دیدم که، به تندی پیراهن را داخل جعبه‌اش پرت کرد و چینی به پیشانی انداخت. در همان حال که برای خروج قدم برمی‌داشت گفت:

- تموم شد بیا واست شیرینی پختم، نادیا هم باید تا الان برسه دیگه.

پیش از آنکه از در گام بیرون بگذارد مقابلش قرار گرفتم.

- مامان یک چیزهایی هست که بهم نمی‌گین، در مورد فرشاد یا رامین. چیه مامان؟ بگو، حرف بزن. خواهش می‌کنم.

سرش فرو افتاد و با صدای گرفته‌ای به حرف آمد:

- به بابات گفتم بهتره بدونی؛ اما گفت نه، نگار بهتره از این پسر جدا بشی. این خونه همیشه درش به روت بازه، نگران نباش عزیزدلم.

با کلافگی لحظه‌ای پلک بستم تا به افکارم انسجام ببخشم، این راز خوره‌وار وجودم را می‌جوید.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- باید بدونم که ازش جدا بشم، مامان من از سر دوست داشتن با اون مرد ازدواج نکردم. هر چی گفتم دروغ محض بود، رامین ماهها تو گوشم از عشق گفت؛ اما رامش نشدم سر لجبازی بود. بهم بگین که... .

- نگار؟

صدای آشنای پدرم باقی کلمات را میان حنجره‌ام اسیر ساخت. مادرم محرم راز بود؛ اما بازگویی لجاجت و بر باد دادن زندگی‌ام، در برابر پناه محکم همیشگی‌ام آسان نبود.

- خانم تا تو شیرینی و چای آماده کنی، من و نگار داخل اتاقم حرف می‌زنیم.

مادر سر تکان داد؛ از کنارم عبور کرد و پدرم اشاره زد همراهش شوم. بی سخن به دنبالش گام برداشتم و مدتی بعد میان اتاق کارش که کوچک، دنج و آفتاب‌گیر بود به روی صندلی چوبی نشستم.

بوی کاغذ و دود سیگار میان روزنه‌های دیوار خانه داشت و این تلفیق دلنشین مرا به کودکی‌هایم می‌کشاند.

- یک چیزهایی هست که نه تو می‌دونی و نه نادیا؛ اما باید بگم.

بار دیگر سکوت بر فضای اتاق حاکم شد؛ سکوتی که ترسم را افزون می‌ساخت.

- بابا؟

صدایش که کردم بالاخره پلکی زد و نگاه خسته‌اش را به چهره‌ام دوخت. تصویری از یک مرد فرسوده بود که به سختی زندگی و روزهای تکراری را پیش می‌برد.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- من یک برادر داشتم نگار؛ برادری که فرزند ارشد خانواده بود و عزیز کرده‌ی پدر.

سیگاری از پاکت بیرون کشید و بر لب گذاشت، باز هم مدتی به نقطه‌ای از دیوار زل زد. انگار در ذهن پازل زندگی‌اش را می‌چید.

- علی برادرم، یک ماه بعد از ازدواجش به قتل رسید. نور چشم پدرم بود و همه می‌دونستیم این مرگ چقدر براش سخته. کمر خم کرد، پوچ شد و انگار بعد علی حتی نفس کشیدن رو هم از یاد برد.

سرش را فرو انداخت و پکی عمیق از سیگارش گرفت. نگاه ماتم‌زده‌ام دوخته‌ی نقطه‌ی سرخ و آتشین سیگارش بود؛ چرا هیچوقت نشانی از عمویم نیافته بودیم؟

- بابا چرا قبلاً نگفته بودین؟

نگاهم کرد و عمیق آه کشید، بار نشسته بر دلش زیادی سنگین بود!

- نمی‌خواستم درگیر گذشته بشین، نه تو و نه نادیا. دلیل محکم‌تری هم داشتم. بیشتر ثروت خانوادگی‌مون به جا مونده از علی بود، زحمتکش بود و اقتصاددان.

از جا برخاست و شاهنامه‌ی سنگینش را از کتابخانه بیرون کشید. کتابی که هیچ‌گاه میلی به خواندنش نداشتم!

عکسی از میان صفحاتش بیرون کشید و پس از نگاهی طولانی آن را به دستم سپرد. مردی پوشیده در کت و شلوار، شیک‌پوش و با نگاهی بسیار آشنا. شاید

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

شبیه پدرم. کنارش هم زنی ایستاده بود که با شوق چشم به نیمرخ مرد داشت. تصویر زن چندان واضح نبود؛ اما گیسوان پریشان و فرش بسیار جلب توجه می‌کرد.

- درد پدرم این بود که علی از دوست ضربه خورد، کسی که برادرم رو به قتل رسوند پسر شریک پدرم بود. مردی که سال‌ها بعد به سزای عملش رسید؛ اما هیچوقت داغ دلمون سرد نشد.

چشم از عکس کندم.

- قاتلش کی بود بابا؟

با جمله‌اش تمام وجودم قندیل بست و نفس میان سینه‌ام پس رفت.

- برادر فرشاد و پدر رامین، همسرت.

عکس از میان انگشتانم رها گشت و پیش پایم بر فرش جا گرفت. چطور می‌توانستم چنین شوکی را تاب آورم؟

- همه‌اش همین نیست نگار.

لبم را به دندان گزیدم بلکه درد جسمی آشفته‌گی روحم را سر و سامان بخشد.

- کافیه بابا، نمی‌خوام بشنوم.

ماه‌ها کنار مردی روزگار گذرانده بودم که پدرش، عمویم را به قتل رسانده بود. رامین این حقیقت تلخ را می‌دانست؟

- اصل قضیه مرجانه، همسر علی.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

با بهت نظر دوختم به چهره‌ی پدرم که غرق پریشانی و خستگی بود. بی‌شک یک تشابه اسمی بود، همسر عمویم نامزد فرشاد نبود!

- یعنی چی بابا؟ چه ربطی داره؟ بیشتر از این چی می‌تونه باشه؟

تمام تنم از سر رنج، هراس و حیرت می‌لرزید و پدرم متوجه‌ی تشویش آشکارم شد. به سوی در گام برداشت و از همان فاصله مادرم را صدا زد.

لحظه‌ای به خود آمدم که مادرم سعی داشت آب قند به دهانم بریزد و در همان حال هم با خشم به پدر می‌گفت:

- این همه مدت از بچه‌ها پنهون کردین، یک دفعه نباید همه چی رو بگی که مرد.

صدای آرام پدرم را شنیدم.

- هنوز اصل قضیه رو هم نمی‌دونه خانم، اگه بهش... .

پلک گشودم و پدر مهر سکوت به لب زد؛ اما من برای شنیدن بی‌تاب بودم. این رازها هر چند تلخ و شوکه‌کننده باید سر باز می‌کرد.

- خوبی باباجان؟

به دشواری سر تکان دادم.

- خوبم بابا.

مادر دست انداخت زیر بازویم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- بریم اتاقت استراحت کن، به نادیا گفتم با شوهرت صحبت کنه؛ بگه چند روزی اینجا می‌مونی. خیالت راحت مادر.

تن پس کشیدم تا رهایم کند.

- نه مامان، می‌خوام بشنوم. باید بدونم مرجان کیه؟

منتظر چشم انداختم سوی پدر؛ اما او پرتحکم گفت:

- نه نگارجان الان میری اتاقت و استراحت می‌کنی. وقت زیاد داریم برای صحبت، چیز مهمی نیست.

به اجبار تن به خواسته‌یشان دادم؛ اما در تمام مدت با رنج دست و پنجه نرم می‌کردم. چطور پس از این، با مردی زندگی می‌کردم که پدرش عمویم را به قتل رسانده بود؟

طلاق و جدایی تنها راه نجاتم از این مخمسه‌ی مرگبار بود.

مدتی بعد نادیا به اتاقم آمد؛ با دستی پر از خوراکی، که خودش نامش را ویتامین درمانی گذاشته بود.

- تا رسیدم مامان گفت حالت خوش نیست و زنگ بزنم به آقارامین.

خوراکی‌ها را بر زمین رها کرد و صندلی گوشه‌ی اتاقم را پیش کشید.

- قبلاً، اون روزهایی که رامین رو هر از گاهی خونه‌ی حاج حیدر می‌دیدم خیال می‌کردم پسر خیلی متشخص و مهربونیه؛ اما واقعاً آدم‌ها رو با یکی دو تا دیدار نمی‌شه شناخت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

سرم را بر بالش جا به جا کردم. چشمانم بار بی‌خوابی به دوش می‌کشید؛ اما واقعاً نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و دردهای بسیار قلبم را بازگو کنم.

- رامین وجودش پر از عقده‌ست، در ظاهر جنتلمنه؛ اما زندگی کنارش صبر ایوب می‌خواد. به همین زودی واسه جدایی باهاش صحبت می‌کنم.

دستی به گیسوان آشفته‌ام کشید.

- ناراحت نباش نگار، همه چی درست می‌شه. راستش بعد از ازدواج تو، من هم می‌ترسم به خواستگارم جواب بدم؛ اما اینکه مورد پسند پدر و مادری بهم قوت قلب میده. عقد محرمیت می‌کنیم تا زمانی که مراسم بگیریم.

فریادهای رامین به شدت باعث عذابم بود؛ اما نمی‌توانستم تماس را قطع کنم، باید خواسته‌ام را می‌پذیرفت.

- هیچ چاره‌ای نداری، تمومش کن رامین.

صدای پیوسته‌ی نفس‌های خشمگینش باعث شد تلفن را اندکی از گوشم فاصله بدهم.

- اینجوری نمی‌شه نگار، باید ببینمت و با هم صحبت کنیم. نمی‌دونم چطور تونستن راضیت کنن؛ اما من نمی‌ذارم.

حق به جانب به سخن آمدم:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- انتظار داری وقتی فهمیدم یک دشمنی خونی داریم باز هم باهات زیر یک سقف زندگی کنم؟ پدرت، عموم رو کشته. نگو که نمی‌دونی؟

سکوت کرد، با اینکه نمی‌دیدمش؛ اما شوکه شدنش را حس می‌کردم.

- بهونه‌ست، بالاخره یک دلیلی واسه جدا شدن پیدا کردی ولی می‌دونی که نمی‌ذارم. آسون به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم نگار. تو مال منی.

تماس را قطع و تلفن همراهم را خاموش کردم. تا زمان کافی برای حلاجی موضوعات در ذهنم، داشته باشم و بتوانم تمام آنچه پدرم گفته بود را هضم کنم.

سر بر بالش گذاشتم و پلک بر هم نشاندم، تا آن سردرد وحشت‌بار از وجودم رخت ببندد؛ اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که نادیا بی در زدن با همان هیاهوی مخصوص به خودش وارد شد.

- چقدر می‌خوابی دختر؟ پاشو ببین مامان چه کوکو سبزی‌هایی پخته، آوردم با هم بخوریم.

به روی تخت نیم خیز شدم و با وجود آن کلافگی و جسم خسته‌ام به اشاره‌ی نادیا، بر زمین و کنار سینی کوکوهای خوش رنگ و بو جا گرفتم.

- مامان کجاست؟

لقمه‌ای پیچید و به سویم گرفت.

- رفت خونه‌ی حاج حیدر، گفت زود برمی‌گرده.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

لقمه را از دستش جدا کردم؛ اما هیچ میلی به خوردن نداشتم. آن دلشوره‌ای که مدام در وجودم می‌پلکید، تمام حس‌هایم را پوشش می‌داد، از جمله گرسنگی!

به اصرار نادیا چند لقمه‌ای خوردم و همین که سینی را برداشت تا، خارج شود صدای زنگ خانه سکوت فضا را شکست.

- تو ظرف‌ها رو بشور، من باز می‌کنم. حتماً مامانه.

لبخندی به رویم پاشید و به دنبالش اتاق را ترک کردم. بی‌آنکه نیم‌نگاهی به تصویر آیفون بی‌اندازم در را گشودم و بر مبل تک نفره‌ی سالن جا گرفتم.

برای سن من این دردها زیادی بود و قادر به تحملش نبودم، انگار روزهایی که در پی هم می‌آمدند برای بیشتر آزار دادنم شرط بسته بودند.

ازدواج با رامین، تحمل آن زندگی کذایی و پس از آن هم کشف این رازهای مرموز برای یک عمر دیوانگی بس بود!

- منتظرم بودی.

آن صدا باعث شد هراسان به پا خیزم. نادیا پشت سرش ایستاده بود و همین که چهره‌ی ترسیده‌ام را دید به آرامی لب‌گشود:

- فکر کردم می‌دونی که در رو باز کردی نگار، خوبی؟

نمی‌خواستم باعث رعبش شوم.

- آره، تو برو اتاق.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

به سرعت خواسته‌ام را اجابت کرد. من ماندم، رامین و ترس و رنجی که میانمان جریان داشت.

- چی می‌خوای؟ چرا اومدی؟ من که حرف‌هام رو زدم.

دو دستش را داخل جیب‌های شلوار کتان خاکستری‌اش فرو برد و دو قدمی پیش آمد.

- گفتم؛ اما من که قبول نکردم و نمی‌کنم. نگار تو همسر منی، شرعی و قانونی. نمی‌خوای که به زور از این خونه ببرمت؟

برای گریز در ذهن راه می‌جستم؛ اما تهی بود، رامین مرا در چنگ داشت و تا زمان جدایی باید این بردگی تلخ را می‌پذیرفتم. قانون این اجازه را به او می‌داد.

- میام؛ اما نه برای همیشه، خانواده‌ام همه چیز رو می‌دونن و میان دنبالم.

لب‌هایش را بر هم فشرد و پس از مدتی پوزخندی سرد مهمانم کرد.

- اونوقت اگه جایی ببرمت که دستشون بهت نرسه چی؟

پیش از آنکه به خود بجنبم بازویم را چنگ زد و تن سستم را به سوی در کشید. لب گشودم برای فریاد؛ اما دست آزادش را بر دهانم فشرد و با وجود تقلاهای بسیار هم راه به جایی نبردم. هیکل ورزیده‌اش مانع از تلاشم می‌شد؛ اما باز هم سعی داشتم به گردنش ناخن بکشم بلکه رهایم کند.

تحمل این من خسته و ویران سخت بود. این مخمصه و دام را خودم سر راهم پهن کرده بودم و دست و پا زدن هم فایده‌ای نداشت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

تنم را به ضرب بر صندلی انداخت و پشت رل قرار گرفت. درها را قفل کرد و اتومبیل را به حرکت انداخت.

- کجا میریم؟

سرعتش را بیشتر کرد؛ این مرد زیادی ترسناک بود!

- حرف نزن عزیزم، هیچی نگو.

شمرده شمرده کلمات را به لب می‌برد و چنان خونسرد که سلول به سلول تنم را از سر هراس می‌لرزاند.

- رامین من و تو زوج مناسبی نیستیم، من اگه این موضوع رو قبلاً می‌دونستم که اصلاً به این ازدواج رضایت نمی‌دادم.

نیم نگاهی به جانبم افکند.

- چه موضوعی رو؟

پاسخی که نگرفت ادامه داد:

- نگار من دوستت دارم، با وجود تمام اتفاقات گذشته. اجازه نمیدم این سایه‌ی نحس روزگار قدیم تو رو ازم جدا کنه.

ترجیح دادم سکوت اختیار کنم. رامین را نمی‌شد با کلمات رام کرد!

تا وقتی که آفتاب رو به غروب رفت؛ رانندگی کرد و زمانی اتومبیل متوقف شد که در منطقه‌ای دور از تهران بودیم. ساختمان پیش رویم مجلل؛ اما کهنه بود و زیادی هراس‌انگیز، انگار میان دیوارهایش خون جریان داشت.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

رامین قدم بر زمین گذاشت و در عظیمش را با کلید گشود. نمی‌توانستم بیش از آن فضای مسموم و گرفته‌ی ماشین را تحمل کنم.

پیاده شدم و سنگریزه‌ها زیر کتانی‌های سفیدم نالیدند.

- بشین تو ماشین، میریم داخل.

بی‌کلام از کنارش عبور کردم وارد محوطه‌ی تهی و افسرده‌کننده‌ی خانه شدم. فضا خالی از هر گونه درختی بود و با وجود آن زمین‌های بایر و ساختمان نسبتاً بزرگ میانش چون قلعه‌ای سهمگین به چشم می‌آمد.

اتومبیل را داخل آورد و مدتی بعد مقابلم قد کشید.

- بریم تو نگار، فرشاد یک سر اومد اینجا. یخچال پره.

به چهره‌ی حق به جانب و آسوده‌اش نگریستم.

- که چی رامین؟ من رو آوردی اینجا چکار؟ تا کی می‌خوای زندونیم کنی؟ می‌خوام برگردم.

بازویم را به چنگ گرفت و به ضرب به پیش هلم داد.

- راه برو، بهت که گفتم اجازه نمیدم ازم جدا بشی.

دست انداخت زیر چانه‌ام و وادارم کرد به چشمان خیره‌اش بنگرم.

- حتی اگر آسمون به زمین بیاد هم نمی‌ذارم ازم جدا بشی. نگار تو تموم دار و ندار منی، بذار همه چیز اونجوری پیش بره که من می‌خوام. در غیر این صورت تضمین نمیدم بذارم راحت زندگی کنی.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

تقلا کردم تا رهایم کند؛ اما او با تلاشم انگشتانش را سخت‌تر به دور بازویم می‌پیچاند.

- من دقیقاً از وقتی باهات ازدواج کردم تو همون در غیر این صورت دارم زندگی می‌کنم، هر روز تلخی و تهدید. نمی‌خوامت.

سرش را پیش آورد، آن قدری که می‌توانستم نفس‌های بلندش بشنوم.

- باز هم امیرعلی؟ باز هم اون مرتیکه شده دیوار بینمون؟ اگه فقط کمی تلاش می‌کردی تا دوستم داشته باشی می‌دیدى که، از جون واسه‌ت مایه می‌داشتم.

با غم و درد نالیدم:

- اسم این حس عشق نیست رامین، خودخواهیه.

چنان به ضرب تن لرزانم را به داخل خانه هل داد که، سکندری خوران انگشتانم را به دیوار بند کردم تا مانع افتادنم شوم.

- اسمش رو بذار خودخواهی، از نظر من علاقه‌ست.

تلفن همراهم خانه‌ی پدرم جا مانده بود و هیچ راهی برای دسترسی به خانواده‌ام و رهیدن از این دام نداشتم. هر از گاهی با عمویم تلفنی صحبت می‌کرد و گفته‌هایم مرا تا مرز نابودی می‌کشاند.

عمارت را برای فروش گذاشته بودند و از رفتن صحبت می‌کرد؛ اما به کجا؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

آفتاب میانه‌ی اتاق می‌رقصید؛ اما با وجود طبیعت بکر خارج این خانه حتی ذره‌ای نمی‌توانستم آسودگی بیابم. ذهنم درگیر و قلبم ملامال آشوب بود.

- نمی‌خوری؟

سینی حاوی ظرف املت و خیارشور خرده شده را مقابلم گذاشت و اضافه کرد:

- تو که بست نشستی تو این اتاق، من هم آشپزیم خلاصه می‌شه تو تخم مرغ.

سینی را اندکی پس زدم.

- نمی‌خورم.

بر لبه‌ی تخت جا گرفت و با خونسردی و آرامش لقمه‌ای پیچید.

- تا کی می‌خوای لجبازی کنی؟ یک روز، یک ماه یا یک سال؟ بالاخره که چی؟

من شوهرتم نگار، اگر بتونی باهاش کنار بیای راحت‌تر می‌تونیم زندگی کنیم.

لقمه را به لب‌هایم فشرد و به اجبار دهان گشودم؛ اما طعم زهر داشت.

همزمان با جویدنش اشک‌ها بر گونه‌ام غلطید و باعث شد گره‌ی میان ابرویش

سفت شود.

- من که مجبورت نکردم بله بگی، یادت رفته با پای خودت اومدی تو زندگیم؟

از خانواده‌ات گذشتی نگار. فقط واسه لجبازی با امیر ولی حالا مجبورت می‌کنم

بمونی، راهی جز این نداری.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

لقمه‌ی چون سنگ را به سختی فرو دادم و نتوانستم بیش از آن بر رنجم فائق آیم. به شدت گریستم بر این بخت بد و تمام مدت رامین ماند و غم را شاهد بود.

همچون سرطانی سخت وجودم را ذره‌ذره می‌بلعید و جسمی بر دست دنیا می‌گذاشت که، از امید و آرزو تهی بود. انتخاب رامین باعث شد بر آرامشم ق*م*ا*ر کنم و بی‌اندیشیدن به تصمیم زندگی را به کام خود تلخ کنم.

اولین بار خانگی حاج حیدر ملاقاتش کردم. پسر مرفه و خوش چهره‌ای که عادت داشت در راس همه‌ی نگاه‌ها باشد؛ اما من حجم دیدم لبریز بود از امیرعلی و نمی‌توانستم جز او، به دیگری بنگرم.

اوایل فقط نظاره‌ام می‌کرد، از دور و زمانی که بی‌تفاوتی‌ام را دید؛ تمام تلاشش را به کار بست تا نزدیکم شود.

هنوز صدای امیرعلی میان گوشم زنگ می‌زد:

- رامین نه نگار، می‌دونم داری لج می‌کنی؛ اما بچه بازی نکن.

اما گوشم بدهکار هیچ سخنی نبود، امیرعلی پسم زد و رامین روح زخم دیده‌ام را به بند کشید.

- حالت خوبه؟

با صدایش خاطرات را از سطح ذهن پر دادم و بی‌آنکه به جانبش بچرخم لب گشودم:

- عالی‌ام، تو این قفس با یک زندانبان بدخلق می‌شه بد بود؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

برابر چشمم قرار گرفت و نگاهش را مستقیم گره زد به مردمک‌های گریزانم. دست‌هایش را بر سینه چلیپا کرد و مدتی را در سکوت گذراند.

- عموم عاشق مرجان بود، دختر حاج حیدر و زنی که دیوانه‌وار علی رو دوست داشت.

حیرت‌زده لب‌گزیدم. مرجان دختر حیدرخان بود؟ دوست و رفیق گرمابه گلستان پدربزرگم؟

نگاه متحیرم را که دید پوزخندی هدیه‌ام کرد و به پرسش افزود:

- نمی‌دونستی نه؟ یک عمر رازهای خانوادگی رو ازت پنهون کردن. نخواستم بگم؛ اما نمی‌ذاری نگار.

مشتاق بودم تا تک‌تک این سرها را کشف کنم و به آن چیزی برسم که مرا به زندگی رامین و این نقطه‌ی شوم پیوند می‌داد.

- چی رو بگی؟ تنها چیزی که الان مهمه اینه که پدرت عموم رو کشته، می‌فهمی؟

دست انداخت زیر چانه‌ام و مجبورم ساخت تا به چشمان خیره‌اش بنگرم. از میان مردمک‌هایش خشم لب‌پر می‌زد.

- می‌فهمم؛ اما چیزی مهم‌تر از این هم وجود داره.

حسی مرموز و هراس‌انگیز کنج مردمک‌هایش خوابیده بود که قلبم را دیوانه‌وار به تپش وا می‌داشت و منطقم را رام می‌کرد تا بی‌تفاوت، به رمز و رازها تمام

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

اندیشه‌ام را به فرار از این زندان اختصاص دهم؛ اما باز هم این کنجکاوی بود که پیروز میدان شد.

- چی؟ چه چیزی هست که من نمی‌دونم؟

انگشت اشاره‌اش را از چانه‌ام به سوی چشمانم هل داد و ابروهایم را لمس کرد.

- مثلاً اینکه پدرم عموت رو نکشت بلکه باعث مرگ پدرت شد و تو زیادی شبیه به مرجانی، مادرت!

به سان یک خواب طولانی می‌مانست، نه رویایی شیرین بلکه کابوسی جانگداز و ویران‌کننده.

اشک‌ها در پس هم از چشمانم جاری می‌گشت و حتی برای لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشتند. رامین به هر دری زد تا لقمه‌ای به دهان بگذارم؛ اما در این دو روز فقط از سر ناچاری جرعه‌ای آب می‌نوشیدم.

می‌توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم، باز هم تکیه‌اش را زده بود به قاب در و از همان فاصله، با دست‌هایی گره شده بر سینه من مغموم و درهم شکسته را می‌نگریست.

- خب چته؟ چرا ماتم گرفتی؟ پاشو اینقدر ادا و اطوار در نیار، تازه شدیم مثل هم یتیم و تنها.

با عجز نالیدم:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- خفه شو دروغگو.

قدمی به جلو برداشت و لبه‌ی تخت جا گرفت.

- چرا نمی‌خوای باور کنی؟ چیز عجیب غریبی نیست نگار. گذشته تموم شد رفت، خاکستر اون روزها رو هم باد برد. حالا من و تویم و منهای همه دلبستگی‌هامون.

سخنی که نگفتم دستی به موهای چربم کشید و ادامه داد:

- پاشو یک دوش بگیر، داری کپک می‌زنی دختر. اگه نمی‌خوای باور کنی هم همین روزهاست که فرشاد بیاد، می‌گم عکس مرجان رو نشونت بده. تو کیف پولش، تو چمدون و حتی جیب پیراهنش همیشه یک عکس از مرجان هست.

سرش را پایین آورد و مستقیم برابر صورتم قرار گرفت، چشم در چشم!

- درست مثل من مجنونه. همون قدر که من می‌خوامت، مرجان رو دوست داشت.

با کف دست به تخت سینه‌اش کوبیدم و همین که فاصله گرفت، نفس‌نفس زنان و ترسیده نیم خیز شدم.

- بسه، دست از سرم بردار. ازت متنفرم، از تو و هر چیزی که می‌خوای بهم تحمیل کنی.

دیدم که غم بر چهره‌اش حاکم گشت و خطی هم میان دو ابرویش جا گرفت؛ اما من از این خودخواهی و حکومت بی‌چون و چرایش بیزار بودم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- باشه، هر چی تو می‌گی. اولش نزدیکت شدم چون دختر علی بودی و به خواست فرشاد و انتقام اومدم. بعد مرگ پدرم، مادرم دق کرد. سر دو سال از سرطان مرد. پدرم رو به خاطر مرگ علی اعدام کردن، مرجان قصاص می‌خواست. با وجود التماس‌های مادرم رضایت نداد، پدرم رو کشید بالای چوبه‌ی دار.

سرش را به سویی دیگر چرخاند و می‌دانستم قصد داشت رنجش را پنهان کند.
- فرشاد می‌گفت اون موقع که پدرم مرد تو فقط چند ماهت بود؛ اما عموم دست برنداشت از این عشق. عشقی که علی رو، پدرم رو و حتی خود مرجان رو به کام مرگ کشوند. مادرت تو رو به عموت سپرد و تو خونه‌ی مشترک با پدرت خودش رو کشت.

کلمه‌ی مادر را که به لب می‌برد بند بند تنم لرز می‌گرفت و چهره‌ی خانواده‌ام پیش چشمم نقش می‌بست. زانوهایم را به بر کشیدم و با درد جاری میان صدایم به سخن آمدم:

- چقدر دروغ؟ من شبیه مادرم و نادیا، همه می‌گن.

با لبخندی تلخ نظاره‌ام کرد.

- تو به هیچکس اندازه‌ی مرجان شبیه نیستی، اون زن از خودش یادگاری به جا گذاشت که آشوبی دوباره به پا کنه.

به قلبش اشاره زد و افزود:

- اینجا!

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

پلک بر هم گذاشتم و دوباره سیل اشک بود که بر گونه‌هایم جاری شد.

- گاهی فکر می‌کنم اگر از زندگی ما یک فیلم می‌ساختن خیلی پرفروش می‌شد، داستان زیاد داره این رفاقت سه نفره‌ی پدربزرگ‌هامون که منجر به ساخت عشقی خونین شد.

با همان چشمان بسته سخت زمزمه کردم:

- چرا کشتش؟

سکوتش که به درازا کشید چشم گشودم و نگاهش کردم. دست اهرم چانه کرده بود و صورتم را می‌نگریست، وجب به وجبش را و انگار به دنبال عضوی تازه بود یا حسی نو!

- سر فرشاد دعواشون شد، علی خسته بود از اینکه عموم مدام اطراف اون خونه و زنش می‌گرده و خیال می‌کرد با فریبز، پدرم عاقلانه‌تر می‌تونه صحبت کنه. پدرم اما مرد آرومی نبود و قیامت می‌کرد وقتی همه چیز خلاف میلش پیش می‌رفت.

نگاه سنگینش را از چهره‌ام کند.

- دعواشون که بالا گرفت و کار به زد و خورد کشید؛ پدرم هلش داد و سرش به لبه‌ی میز خورد....

با وحشت سد کلامش شدم:

- کافیه.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

از جا برخاست.

- بهتره دوش بگیری و آماده بشی. احتمالاً امشب فرشاد میاد، میریم نگار. من و تو، دور از فرشاد زندگی می‌کنیم و بهت قول میدم مجبور نشی ببینیش.

به سوی در قدم برداشت و من خیره گشتم به سقف سفید و ترک ریز کنار پنکه که فوبیایم را تشدید می‌کرد.

- اون پیراهن آخرین هدیه‌ی فرشاد واسه مرجان بود. از پاریس خرید و وقتی برگشت که یک هفته از عروسی مرجان و علی می‌گذشت.

ادامه‌ی آن انزوا، بیش از همه به خودم ضربه می‌زد. باید برای درست یا نادرست بودن حرف‌های رامین با پدرم دیدار می‌کردم و صحت گفته‌هایم را از خانواده‌ام می‌پرسیدم.

زیر دوش حمام، با آن حجم از افکار باید و نبایدهایم در مورد رابطه‌ام با امیرعلی را دوره می‌کردم. فرزند حاج حیدر و نفیسه خانم که من، او را عمه می‌خواندم در صورت درستی گفته‌های رامین، داییم می‌شد!

پدربزرگم، رفیق گرمابه و گلستان حیدر اخوان بود. نفیسه هم دختر بچه‌ی یتیمی بود که به نوعی خواهرخوانده‌ی پدربزرگم محسوب می‌شد؛ و به همین دلیل عمه صدایش می‌زدم.

حیدر اخوان ده سالی از پدربزرگ پدری‌ام کوچک‌تر بود و برخلاف او با زور بازو و زحمت خودش رشد کرد. پدربزرگم که سهم شرکتش را در یک بازی باخت؛

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

او سهم را خرید و با وجود اصرارهایش پدر بزرگم سهامدار شدن دوباره در آن شرکت را نپذیرفت و خانه نشینی پیشه کرد؛ اما آن رفیق همیشگی، شفیع پدرم را زیر بال و پرش گرفت تا همین امروز!

این قصه‌ای بود که از زبان پدر شنیده بودم. آیا حضور علی به عنوان داماد حیدر اخوان در این قصه خللی ایجاد می‌کرد؟

باز هم گفته‌های پایانی پدر میان مغزم شکل گرفت. بیشتر ثروت خانوادگی را علی احیا کرده بود؛ اما آن هوش، نبوغ و اقتصاددانی نتوانست چندان شکوفا شود.

اتفاقات بیش از آنکه بتوانم درکش کنم درهم پیچیده بود. من حتی از رفاقت پدر بزرگم و پدر فرشاد هم باخبر نبودم و امروز ذهنم لبریز از علامت سوال‌ها بود.

حوله را به دور تن پیچیدم و قدم به اتاق گذاشتم. صدای تلفنی حرف زدن رامین با فرشاد به گوش می‌رسید؛ با فریاد می‌گفت:

- بهشون می‌گفتی زنمه، اختیارش رو دارم. هر کجا بخوام می‌برمش. فرشاد زودتر باید بریم، قبل از اینکه نگار از این هیپروت دربیاد.

مدتی سکوت کرد؛ انگار به سخنان فرشاد گوش می‌داد و سپس بلندتر به حرف آمد:

- دوست دارم بزخم این امیر رو کله پا کنم درست مثل علی، آخه نامسلمون حرفت چیه؟ دردت چیه؟

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

خندید و افزود:

- فاز دایی بودن برداشته، من یکی که می‌دونم هیچ نسبت کوفتی با نگار نداره. نفسی که پس از کلمات سه روز پیش رامین میان سینه‌ام پیچیده بود را با آسودگی رها کردم؛ اما همچنان مغزم آشفتگی و درگیری بسیار را به دوش می‌کشید. پس تمام آن یاوه‌گویی‌هایش راجع به خانواده‌ام دروغی بیش نبود. به سرعت یکی از لباس‌هایی که رامین از خانه‌ی مشترکمان آورده بود را به تن کردم و از اتاق قدم بیرون نشاندم. همان لحظه برابرم ظاهر شد و تلفن همراهش را در جیب سراند.

- به‌به.

نفس عمیقی کشید.

- بوی شامپوی من رو میدی، وقت نشد شامپوهات رو از حموم بردارم. مارکش رو بگی واسه‌ت می‌خرم.

به ضرب زیر دستش کوبیدم تا تارهای گیسوانم را رها کند.

- ولم کن، می‌خوام خانواده‌ام رو ببینم. بچه که نیستم من رو به زور دنبال خودت بکشونی، همین که باهاشون صحبت کنم باهات میام ولی با رضایت خودم.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش بست.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- فکر کردی احمقم؟ می‌خوای پشت شفیع پنهون بشی؟ نه عزیزم، کور خوندی. می‌برمت. امشب راهی می‌شیم. فرشاد بلیط گرفته، مستقیم استرالیا.

پوشیده در آن مانتوی سبز تیره نشسته بر تخت، خیره‌ی نقش و نگارهای فرش بودم. بوی بهار در آن طبیعت بکر موج می‌زد؛ اما حتی موفق نشدم اطراف این ساختمان ویلایی را ببینم. من زندانی بودم و رامین زندانبانی که با مهر میان شناسنامه‌ام، جسمم را به بند کشیده بود.

- حاضری؟

با صدایش سر بالا کشیدم و به پا خواستم. سه چمدان را دقایقی پیش پایین برده بود و حالا قرار بود مرا چون باری بی‌حق انتخاب به دوش بکشد.

- حاضرم ولی رامین... .

انگشت اشاره‌اش را بر بینی نشاندم.

- هیس، چیزی نگو. بیا پایین، به فرشاد زنگ زدم گفت نزدیکه.

حرکتی که نکردم بازویم را به چنگ گرفت و تن ضعیفم را به دنبال خود کشاندم.

- وقتی بهت میگم بیا، حرف گوش بده.

با وحشت، رنج و آزرده‌گی لب به التماس گشودم:

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- رامین خواهش می‌کنم، من باید با خانواده‌ام صحبت کنم. نمی‌تونم اینجوری باهات پیام اون سر دنیا، از وقتی باهات ازدواج کردم یک روز خوش ندیدم. تنم را به آرامی بر مبل انداخت و جعبه‌ی سیگارش را از جیب بیرون کشید.

- بسه نگار، تا کی می‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌ذارم، اجازه نمیدم سرنوشتم بشه مثل فرشاد.

همین که کلامش پایان یافت صدای بوق اتومبیلی به گوش رسید و رامین به سرعت خانه را ترک کرد. در ذهن به راه‌های گریز می‌اندیشیدم؛ اما بی‌شک راهی برای فرار نبود.

از این ویلای سهمگین هم که بیرون می‌زدم تا تهران راه بسیار بود؛ اما نمی‌شد دست به روی دست بگذارم. با فاصله از رامین از در قدم بیرون گذاشتم و با تصمیمی ناگهانی در حالی که قامت رامین دور می‌شد و به سوی در گام عظیم برمی‌داشت؛ به پشت ساختمان دویدم.

پشت ساختمان، خاکی و پر از اثاث کهنه بود. بیل، میزی با پایه‌های شکسته و چند اسباب بی‌استفاده‌ی دیگر.

نگاهم طول دیوار را رصد کرد و با رنج لحظه‌ای پلک برهم گذاشتم؛ دیوار زیادی بلند بود!

پس از اینکه رامین با صدایی بلند نامم را به لب راند با وحشت به سوی اثاث دویدم و سعی کردم بر هم بچینمشان بلکه تنم را به بالای دیوار برسانند.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

سماوری پوسیده را که به دست گرفتم شانهام از پشت کشیده شد و زیر نور اندک ماه و نوری که از داخل ساختمان می‌تابید؛ چهره‌ی خوشنود فرشاد را دیدم.

- تا کی فرار؟ درست مثل مادرتی!

تن تکان دادم و رهايم کرد.

- دست از سرم بردارین.

نگاهش مستقیم چشمان اشکبارم را هدف گرفت.

- من و علی خیلی صمیمی بودیم؛ اما دو قطب مخالف هم. هر چی اون پیروز بود من بازنده. وقتی آخرین ضربه رو بهم زد که از خارج برگشتم و دست در دست مرجان دیدمش. می‌دونست اون زن رو دوست دارم، می‌دونست بدون مرجان هیچ و پوچم؛ اما خنجر از پشت زد.

سر پیش آورد و بی‌آنکه چشم از مردمک‌های گریزانم بگیرد ادامه داد:

- اما تو همون قدر که دختر علی هستی دختر مرجانی.

- فرشاد؟

رامین او را به نام خواند و فرشاد هم صدا بلند کرد:

- بیا اینجا پسر، پیداش کردم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

با پیش آمدن رامین، فرشاد عقب‌گرد کرد و دور شد. من ماندم و همسر خشمگینم که شعله‌های غضب از چشمانش زبانه می‌کشید؛ اما برخلاف انتظارم به نرمی دست بر شانه‌ام نشاند و به جلو هدایت‌م کرد.

- واقعاً این قدر ازم متنفری که به هر دری می‌زنی برای فرار؟

ایستاد و برای گرفتن پاسخ به صورتم چشم دوخت. لب‌هایم لرزید و به دشواری به سخن آمدم:

- با عشق یک طرفه به هیچ جا نمی‌رسیم، اجبار هیچوقت آدم‌ها رو به هم نزدیک نمی‌کنه. من ذهنم پر از اما و اگره رامین. خسته‌ام، خسته.

انگشتانش را از شانه‌ام بر گونه‌ام سراند و میان بهت و حیرتم گفت:

- باید برگردیم تهران و بعد بریم سمت فرودگاه، نزدیک خونه پیاده‌ات... .

هنوز کلامش پایان نیافته بود که هیاهویی وحشت‌بار به پا شد. صدای آژیر، همهمه و فریاد باعث شد هراسان به بازوی سفت رامین چنگ بزنم؛ اما او با شنیدن صدای آشنای فرشاد به تندی دور شد و میان آن وحشت تنه‌ایم گذاشت.

نمی‌توانستم آنچه در عرض چند روز بر سرم آمده بود را هضم کنم؛ انگار از ورای جهان و بُعدی دیگر به روزگار تاریکم می‌نگریستم.

- نگار؟

آن لحن آشنا؛ اما میان تمام آزارها چون موسیقی خوش‌نوا به گوشم رسید و باعث شد سراسیمه به جانبش بازگردم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

در کمال ناباوری امیرعلی پیش رویم بود. در آن تاریک و روشن فضا می‌توانستم آرامش جاری میان چهره‌اش را به عیان ببینم.

چند قدمی به پیش برداشت و پر مهر گفت:

- نگار حالت خوبه؟

چنان متحیر بودم که پاسخی نگفتم. نگاهش سراپایم را کاوید و با آسودگی دم گرفت.

- وقتی بابات با اون حال و روز آشفته اومد خونه، تا دم مرگ رفتم و برگشتم. فکر نمی‌کردم رامین این قدر کله خر باشه.

با حضور امیرعلی تمام خاطرات کودکی و نوجوانی دوره‌ام کردند و سبب گشتند آوار این مدت رنج بر شانه‌هایم سنگینی کند. زانو به زمین زدم و تلخ گریستم.

- همیشه خیال می‌کردم هر اتفاقی پیش بیاد تو هستی امیر، تو سختی‌هام ولی به خودم که اومدم دیدم پشتم خیلی خالیه. چرا؟

کنارم بر زمین خاکی قرار گرفت و پیش از آنکه مانعش شوم چون روزهای کودکی دستش میان موهایم حرکت کرد. رفیق بود و عشق در گذشته و امروز غریبه‌ای که نمی‌توانستم در مجاورتش حس منفور بیزاری‌ام را پنهان کنم.

به تندی فاصله گرفتم و او حیران ماند؛ اما به همان سرعت بر خود مسلط شد.

- بلند شو بریم، منتظرتن.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

اشک‌هایم را سراسیمه با پشت دست از گونه زدودم.

- این صداها چیه؟

به پا خواست و در همان حال پاسخ گفت:

- خیلی چیزها هست تو نمی‌دونی، فرشاد رو گرفتن.

با خشم صدا بلند کردم:

- آره، خیلی چیزها هست. از آدم‌های نزدیک زندگیم کلی دروغ شنیدم، این همه سال!

حبس در اتاق، با رنج گذشته را در ذهن ورق می‌زدم بلکه روزنه‌ای بیابم تا واقعیت را برایم بازگو کند؛ اما یک هیچ بزرگ میان مغزم خانه داشت.

همچون کابوس بود؛ پلک گشوده و خود را میان وحشتی عمیق یافته بودم.

- نگار نمی‌خوای بیا بیرون؟ امشب مهمون داریم.

همزمان با صدای نادیا تقه‌ی کوتاهی هم به در برخورد کرد؛ اما سر زیر پتو فرو بردم تا راحت‌م بگذارد.

اصرار نکرد؛ رفت و من ماندم و این تنهایی وسیع که هیچ راه‌گریزی از آن نبود.

تا زمانی که تاریکی پشت پنجره شب را به نگاهم نمایاند، بی‌حوصله میان تخت بودم و پس از آن پیچ و تاب‌ی به تن خشک شده‌ام دادم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

در این ده روز صبح و شب هیچ تفاوتی برایم نداشت. فرشاد میان زندان و رامین در پی کارهایش بود و من بی‌خبر از هر آنچه اطرافم رخ می‌داد.

تاپ سفیدم را با بلوز سرخابی تعویض کردم و به سوی پنجره گام برداشتم. به محض کنار زدن پرده نگاهم امیرعلی را هدف گرفت که دوشادوش عمه نفیسه و حاج حیدر به سوی در قدم برمی‌داشتند.

پدر به همراه مادر به استقبالشان شتافت و همان لحظه امیر سر بالا کشید؛ اما به تندی پرده را انداختم و با رنج بر زمین جا گرفتم.

لحظاتی که گذشت چند ضربه به در برخورد کرد و به دنبالش صدای عمه نفیسه به گوش رسید:

- قربونت بشم دخترم، نگارجان دورت بگردم بیا در رو باز کنم صورت ماهت رو ببینم. دلتنگتم عزیزم!

زانوانم را به بر کشیدم و با چشمانی لبالب اشک خیره گشتم به در.

- نگارم، نور چشمم باید صحبت کنیم. دلم رو نشکن.

نتوانستم بیش از آن التماس صدایش را تاب آورم؛ با تصمیمی ناگهانی به پا خواستم و در را گشودم. با همان قامت خمیده پیش رویم بود و حاج حیدر هم در کنارش.

تنم را به حجم آغوشش سپردم و او بوسه از گونه‌ام برداشت.

- جانم، دخترم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

تم را از آغوشش بیرون کشید و انگشتان چروکیده‌اش خیسی گونه‌هایم را زدود.

- گریه نکن مادر، بیا باهات حرف دارم.

دستم را کشید و به اتاق قدم گذاشتیم. حاج حیدر بر تختم نشست و عمه نفیسه بر زمین؛ دست مرا هم کشید و وادارم کرد کنارش بنشینم.

- خودت رو تو این چار دیواری حبس کردی که چی بشه مادر؟ تو و امیرعلی شور زندگی من و حیدرین، اگه ما زنده‌ایم به خاطر شما دوتاست.

حاج حیدر هم به تائید سخنش سر تکان داد و پس از لحظه‌ای سکوت لب گشود:

- نگارجان، خیلی چیزها تا الان تو صندوقچه‌ی دلمون مونده که باید گفته می‌شد تا با چشم باز به قبر نریم.

با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

- دور از جون.

عمه نفیسه لبخند زد و حاج حیدر ادامه داد:

- فرخ و پدر بزرگت قدیر دوست‌های صمیمی بودن، با هم بزرگ شده بودن و من زمانی پا به این رفاقت دونفره گذاشتم که اون دو سی ساله بود و من بیست و یک ساله.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

چانه‌اش را بر عصایش گذاشت، در چشمانش سفری در زمان هویدا بود که مغزش را به گذشته می‌برد و خاطراتش را پیش چشمش زنده می‌کرد.

- روزی که با قدیر آشنا شدم، نمی‌دونستم قراره این مرد زندگیم رو از اون رو به این رو کنه. بچه یتیمی بودم که قدیر به حالم رحم کرد و من رو به خونه‌اش راه داد. نفیسه خواهر خونده‌اش رو که دیدم، دلم چنان تپید که حس کردم بالاخره امیدی برای ادامه‌ی زندگی دارم.

نگاهش بر صورت عمه نفیسه قرار گرفت و در آن خطوط اتصال چشمانشان عشقی بزرگ و پر قدمت را یافتم.

- همزمان با ازدواج من و نفیسه، علی پسر قدیر به دنیا اومد. مطمئنم بارها در مورد ورشکستگی قدیر شنیدی، همه چیز اونجوری نبود. می‌گن دروغ، دروغ میاره. قدیر بازی کرد؛ اما هنوز هم سهم زیادی تو اون شرکت داشت، نخواست بمونه. اون روزها دخترم مریم سیزده ساله بود و علی هفده ساله، ازم قول گرفت علی که بزرگ شد زیر بال و پرش رو بگیرم و نیمی سهام شرکت رو بهش بسپارم. فرخ انگار تمام اون سال‌ها رفاقت رو از یاد برد، تمام فکر و ذکرش بالا کشیدن کل شرکت و سهام‌ها بود. قدیر رو خودش بدبخت کرد.

مدتی سکوت کرد و خیره به گل‌های قالی افکارش را کاوید؛ انگار گذشته را شخم می‌زد.

- اینجوری نگذشت نگارجان؛ اما باید خلاصه بگم، پیچ و خم‌های زندگی بچه‌های من، قدیر و فرخ شاهنامه‌ست به یک کلام نمی‌شه گفت. اما نمی‌خوام دیگه تو و امیرعلی رو اینطور ببینم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

عمه نفیسه دستی به موهایم کشید و حاج حیدر ادامه داد:

- بزرگ شدن بچه‌ها رو دیدیم و این چرخ گردون تمام معادلاتمون رو بر هم ریخت. مرجان دختر کوچک‌ترم بی‌خبر از ما دل به نشون کرده‌ی خواهرش سپرده بود و علی هم دیوانه‌وار دوستش داشت. مریم برخلاف میلش برای آرامش خواهر پا به روی دلش گذاشت و به فریبرز بله گفت. فریبرز دخترم رو دوستش نداشت؛ اما هر چه فرخ دیکته می‌کرد می‌نوشت برخلاف فرشاد که مدام با پدرش سر جنگ داشت. دیوونه‌ی مرجان بود و دختر کوچکم غرق عشق علی. هر دو دخترم رو مقابل چشم‌های خودم از دست دادم. مریم دق کرد؛ سرزایمانش دق کرد دخترکم و ازش فقط یک یادگار به جا موند، امیرعلی! چنان شوکه و حیرت‌زده به جانب عمه نفیسه چرخیدم که حس کردم مهره‌های گردنم جابه‌جا شدند؛ اما اشک‌های نفیسه بانوی مهربان مهر حقیقتی بود بر گفته‌های حاج حیدر. امیرعلی نوه‌شان بود و برادر رامین!

زانوانم را به بر کشیدم و حاج حیدر زمان بخشید تا این حقیقت وحشت‌بار را درک کنم. نگاهم ناخودگانه به سوی در کشیده شد که امیرعلی میان قابش، قامت بسته بود و با لبخند چهره‌ی مبهوتم را می‌نگریست.

- فریبرز با یک زن دیگه در ارتباط بود و مریم می‌دونست، امیرعلی رو هم نخواست و هنوز چهل دخترم سر نرسیده بود که با مادر رامین ازدواج کرد. البته رامین پسر خودش نبود؛ اما به اسم خودش و اسش شناسنامه گرفت تا فرخ اون و مادرش رو قبول کنه. فرشاد بارها از مرجان خواستگاری کرد؛ اما چشمم ترسیده بود و در مدتی که اون برای یک سفر به خارج از کشور رفته

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

بود مرجان و علی عقد کردن. امیرعلی اون روزها ده ساله بود و وابسته به خاله‌اش، علی می‌خواست امیر باهاشون زندگی کنه؛ اما نفیسه مخالفت کرد. امیرعلی یادگار مریمون بود و بی‌خبر از این بودیم که از مرجان هم فقط یک یادگار به جا می‌مونه. دخترم از همه چیز خیلی دیر باخبر شدی؛ اما حقیقت جز این نیست. تو نوهی من و نفیسه‌ای، نور چشممون. درست مثل امیرعلی.

به یک خواب عجیب می‌مانست و هر آن انتظار داشتم پلک بگشایم و به روزهای پیش از زندگی با رامین بازگردم؛ اما آن واقعیت‌های تلخ همچنان پابرجا بود.

قدمی به پیش برداشتم و وارد فضای سبز و دلنشین عمارت حاج حیدر شدم که همچنان سخت بود او را پدر بزرگ بنامم. نگاهم اطراف گردش کرد و بزاق تلخ دهانم را فرو دادم.

- نگار؟

سرگرداندم به جانبش و نگاهم بر چهره‌اش گردش کرد. چهره‌اش با آن ریش جا افتاده‌تر و جذاب‌تر می‌نمود و برخلاف میلیم دل در سینه‌ام فرو ریخت.

- حالت چگونه؟

به سختی صدایم را باز یافتم.

- خوبم، بابا شفیع ازم خواست برای مراسم نادیا من کارت دعوتتون رو بیارم. کارت گاهی با آن گل سرخ را از کیف بیرون کشیدم و به سویش گرفتم.

رمان کوتاه انتظار | یگانه رضایی "یهدا" کاربر انجمن یک رمان

- از من باشه، ولی از مادر بزرگ و پدر بزرگمون چرا فرار می‌کنی؟
همزمان با به لب بردن پرسش‌اش کارت را از میان انگشتانم بیرون کشید.
پاسخی که ندادم بار دیگر لب گشود:

- نگار ده ماه گذشته، نمی‌خواهی به خودت بیای؟ می‌دونم سخته عزیزم؛ اما
باور کن اینکه خودت رو با انکار واقعیت‌ها فریب بدی خیلی سخت‌تره. از
رامین مدت‌هاست جدا شدی و...
میان کلامش با خشم به سخن آمدم:

- تو اجازه دادی با سن پایین جلوی چشمت با رامین ازدواج کنم. اجازه دادی
سر لجبازی خودم، زندگیم و رویاهام رو نابود کنم. نمی‌بخشمت امیر،
هیچوقت.

عقب‌گرد کردم و او آستینم را به چنگ گرفت.

- قبل همه‌ی این اتفاق‌ها من از حاج بابا خواستم تو رو خواستگاری کنن نگار؛
اما هم پدر بزرگمون و هم شفیع‌خان مخالف بودن. می‌ترسیدن حقایق برملا
بشه و تو سر خود عمل کردی. من همیشه دوستت داشتم و دارم. سپیده
فهمید و رفت، گفت نمی‌تونه با مردی زندگی کنه که همیشه دلش جایی
دیگه‌ست. دل من همیشه همراه تو بوده. بری هم منتظرت می‌مونم، شاید تا
ابد. من تو عشق مثل خاله‌ام، مثل مادرت. یا تو یا مرگ!

دستم را کشیدم و رفتم؛ اما حتی آن لحظه هم می‌دانستم که خودم هم در
عشق رهروی مادرم هستم.

ما زادهٔ عشق و

عشق شد مادر ما.

مولانا